

رمان مرد حریص من

ژانر : عاشقانه / هات / هیجانی

انتشار : رمانامونه

## شروع رمان :

نام : رمان مرد حریص من

\*گندم\*

-آه این کارام که تمومی ندارند. آخه مگه یه دختر شونزده ساله چقدر جون داره که انقدر باید تو این قصر جون بکنه. شیطونه میگه برم، فک این زنیکه سلیطه رو خرد کنم. همه‌اش دستور میده، انگار فقط من اینجا خدمتکارم.

+ چی شده باز داری غر غر می‌کنی؟!

دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم و هینی خفه‌ای کشیدم.

-آخ سرور جون، تو که من و کشتی. ده دفعه گفتم اینطوری وارد نشو.

+ من سرفه کردم، تو خیلی غرق افکارت بودی. بگو بینم این دفعه برای کی نقشه کشیدی؟

لبخند شیطانی زدم و در گوشش آرام گفتم:

-اون حمیده سلیطه!

لپم رو کشید.

+ بسپار دست سرنوشت، خدا خودش تقاص پس می‌گیره.

-تو اون که شکی نیست، اما وقتی من می‌تونم اذیتش کنم چرا بیکار بمونم؟

+ من چی میگم تو چی میگی! بدو بیا این سیب زمینی‌ها رو خالالی خرد کن که شب مهمون داریم.

-وای بازم مهمون؟

سرور جونی با دستش زد روی گونه‌اش و گفت:

+ خاک تو سرم، دختر تو چرا انقدر پرو شدی؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

-چون دارم بزرگ میشم.

+ واسه چی بیکار نشستتی؟

نگاهی به پشت سرم انداختم که سلیطه خانم عین جن ظاهر شده بود.

-داشتم شروع می کردم.

+ پذیرایی و باید برق بندازی فهمیدی؟ امشب آقا تشریف میارن.

-آقا کیه؟

+ تو به این چیزا کاری نداشته باش. زود باش.

-اما سرور جون گفت که باید سیب زمینی خلال کنم.

یا خدا باز برزخی شد. چشماش رو گشاد کرد و با عربده داد زد:

+ همین که گفتم.

آه اینم که همهاش زورش به من می رسه. با یادآوری نقشه ام، لبخند شیطانی روی

لب هام نشست. حالا از کجا سوسک پیدا کنم؟! دارم برات پیری!

بعد از دو ساعت و نیم تمیز کردن اون عمارت کوفتی بلند شدم و کش و قوسی به

بدنم دادم.

+ تموم شدی مادر؟

-اِ توی سرور جونی؟

+ آره دخترم. تموم شدی؟

بغلش کردم و لپ‌های گوشتیش و دوتا ماچ گنده کردم.

-بله خوشگل خانم تموم شد.

+ خیلی خب، پاشو بریم بخوابیم دیگه ساعت یازده شد.

-باشه، تو برو بخواب منم الان میام.

یه قدم برداشت و دوباره برگشت.

+ گندم اومدی ها!

-باشه دیگه تو برو.

دست‌هام و به هم مالیدم. خب الان وقتشه که برم یه سوسک خوشگل برای اون

حمیده‌ی پیری پیدا کنم. حالا خوبه بدبخت سی و هفت سالش بیشتر نیست. خخ!

بعد از کلی گشت زدن تو حیاط، تونستم دو تا سوسک پیدا کنم. وای خدا جونم

مرسی، کاش یه چیز دیگه ازت می‌خواستم.

هر دو تا سوسک رو به داخل ظرف پلاستیکی که همراهم بود هدایت کردم و درش رو بستم.

زود وارد خونه شدم تا سرور جونی به نبودم شک نکنه. لباسام و عوض کردم، بافت موهام رو باز کردم و با ظرف روی تختم دراز کشیدم تا ساعت یک بشه. آخه حمیده عادتشه که هر شب ساعت یک بره آشپزخونه آب بخوره.

\*سامیار\*

عینک رو از روی چشمهام برداشتم و با دستهام کمی ماساژشون دادم. این روزا خیلی سرم مشغول کاره و خودم رو کاملاً فراموش کرده‌ام. تلفن رو برداشتم و به منشی زنگ زدم. مثل همیشه با اون صدای حشریش آروم و با ناز گفتم:

–بله؟

لعتنی حتی با صداش هم من و تحریک می‌کرد.

+ یه قهوه برام بیار.

–الان میگم بیارن.

+ نه خودت بیار.

خنده‌ی مستانه‌ای کرد و باز ناز باشه‌ای گفت. تقریباً پنج دقیقه گذشت تا خانم تشریف آوردند.

اوف... با دیدن اون پاهای برنزش بدنم تحریک شده بود. پیراهن مردونه‌ی جذب سفیدی که سوتین قرمزش رو کامل در مرض دید گذاشته بود، سه دکمه‌ی اول و باز، دامن کوتاه گرمی رنگی که می‌شد حدس زد از قصد به بالا تا کرده تا اون رونای تو پُر هوس انگیزش به چشم بیان. به صندلی تکیه دادم؛ دست‌هام رو به پشت سرم تکیه دادم و با لذت به بدنش خیره شدم.

+ چرا اونجا ایستادی؟ بیا نزدیک تر.

قدم برداشتنتش هم با عشوه بود. این زن خوب می‌دونست چطوری یه مرد و باید تحریک کنه. با دیدن یقه باز و چاک سینه‌های درشتش که از توپ بزرگ تر بودند، چشم‌هام خمار شدن.

+ همه رفتند؟

لب های پروتز شده اش رو با زبونش تر کرد، و درحالی که به سمتم خم شده بود آروم گفت:

-آره همه رفتند. الان فقط من و تو اینج...

نذاشتم به حرفش ادامه بده. بغلش کردم، و لبام و روی لباش گذاشتم. شروع کردم به خوردن اون لبای قرمز رنگش. دستم و از زیر دامنش رد کردم و با دست راستم شرتش و کنار زدم. انگشتم و روی ک\*ص داغ و خیس شده اش کشیدم.

+اووووف، واسه ری یست خیس کردی؟ هوووم؟

-اووووم، سامی می خوام امروز کل انگشتت و تو لازم حس کنم؟

گازی از لاله ی گوشش گرفتم.

+ ای به چشم اتفاقاً اینام دوست دارن برن تو ک\*ص برنزت.

یکم تو پر بود، اما بخاطر هیکل ورزشکاری که داشتم بلند کردنش کار سختی نبود. بدون اینکه لختش کنم پرتش کردم روی کاناپه ی چرم قرمز اتاقم که خنده ای کرد.

روش خیمه زدم، و شروع کردم به خوردن لباس. بدون اینکه از لبام جدا بشه،  
ک\*ص\*ش و به برجستگی مردونه‌ام می‌مالید.

+ جووون... از روی شرت ک\*ص\*ت انقدر داغه توش چیه دیگه.  
خنده‌ای کرد.

-آه سامیار.

+ من که هنوز نکردمت داری آه و ناله می‌کنی.

-لبات و خیلی دوست دارم.

با شیطننت گفتم:

+ فقط لبام؟

چشمکی زد. دستش و گذاشت روی ک\*ی\*ر\*م و با ناز گفت:

-جوابم و که می‌دونی.

از روش بلند شدم، دامنش و پایین دادم و با صدایی که می‌لرزید گفتم:



+ مثل همیشه جلوم لخت شو!

بلند شد وزیپی که کنار دامنش بود رو آروم باز کرد، اما کامل درنیاورد.

می خواست من و با کاراش دیوونه کنه، یجورایی تشنه ام کنه. تنها زنی بود که توی این چند سال بهم حال می داد.

با نازی که همیشه برام میومد شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسش، با دیدن سینه های خوش فرمش، آب دهنم و با صدا قورت دادم. زیپ شلوارم رو باز کردم، تفی به دستم زدم. آلتی و گرفتم توی دستم و شروع کردم به مالیدن.

نازنین که از دیدن این صحنه خوشش اومده بود، سریع لخت شد و به من کمک کرد که شلوارم و در بیارم. شروع کرد به مالیدن سینه هاش و هر از گاهی نوکشون و لیس میزد.

+ نکن زنیکه داری دیوونه ام می کنی.

- قصدمم همینه.

با لبخند به کارهایش زل زده بودم، اما دیگه تحملش و نداشتیم بدجوری شق کرده بودم. وقت زیادیم نداشتیم. پرتش کردم روی مبل و لبش و به دندون گرفتم. اونم از خدا خواسته دستش و گذاشت پشت سرم و من رو به خودش نزدیک تر می کرد. ک\*ی\*ر\*م و روی ک\*ص\*ش گذاشتم و شروع کردم به مالیدن. با چشم‌های خمارم سینه‌هایش و لیس می‌زدم.

-آه سامیار تمومش کن، کامل می‌خوامت.

+ نچچ... باید بهم التماس کنی.

وقتی دیدم کامل خیس شده و ک\*ی\*ر منم لیز شده چهار تا انگشتام و بدون اینکه صبر کنم واردش کردم.

-اممم خودش.

سیلی به سینه‌هایش زدم و نوکاشون و که سیخ شده بودند رو زبون می‌زدم.

+ اینجوری خوبه؟ هووم؟

انقدر گشاد شده بود که تونستم تا مچ دستم تووش تلمبه بزنم.

-آخ، دیوونه دردم گرفت.

+ منم همین و می خوام. می دونی که امشب برمی گردم ایران.

دستش رو دور گردنم انداخت. سرم رو بالا گرفتم و همزمان خشن مچم رو تکون می دادم.

-آره می دونم. کی برمی گردی؟

+ معلوم نیست.

از بس گشاد شده که آه و ناله ای نمی کرد، اگر می کرد نمایشی بود. با شل شدن بدنش فهمیدم می خواد ارضا بشه. مچم و درآوردم و توی یه ضرب ک\*ی\*ر\*م و وارد کون تپش کردم. با لذت لبه های ک\*ص\*ش رو باز کردم و نگاه کردم. چند تا تلمبه زدم و هر دو با هم ارضا شدیم. روی کاناپه دراز کشیدم، با شماره دست گفتم:

+ پولت رو میزه برش دار.

گردنم که خیلی روش حساسم رو میکی زد و گفت:

—باشه.

زود لباس هاش رو پوشید، و اتاق رو ترک کرد.

نازنین تنها ایرانی هستش که توی شرکت من به عنوان منشی کار می کنه. سی و پنج سالشه، اما هیکلش خیلی توپه، سینه، لب، باسن همه پروتز شده ان. راستش وقتی س\*ک\*س می کنیم، بیشتر اداهاش و حرفاش من و جذب می کنند، انقدر کرده بودنش که قشنگ چهارتا ک\*ی\*ر لاغر تو ک\*ص\*ش جا می شدند.

من یکی و می خوام که تنگ باشه... جوری که با یه حرکت برام با تمام وجودش ناله کنه، اما با وجود این شهوت نمی تونم با یک نفر بمونم.

الان هفت سالی هستش که توی آمریکا زندگی می کنم. از مزایای پولدار بودن دیگه! بیست و هشت سالمه و توی یکی از شرکت های معماریمون کار می کنم. الان هم بخاطر خانم جان هستش که دارم برمی گردم به اون ده کوره.

مادرم وقتی من و به دنیا آورده فوت کرده. آه، حتی فکر کردن به اون دهات

مسخره‌ست، ولی باید برم دیگه؛ این خواسته‌ی خانم جانہ!

به همراه راننده‌ام دنیل سوار ماشین شدم و به سمت فرودگاه حرکت کردیم. از قبل

بهش گفته بودم که چمدونم رو با خودش بپاره.

\*\*\*

\*گندم\*

با شنیدن سر و صداهایی که از پایین می‌ومد، فهمیدم که ننه بزرگ رفته آشپزخونه. خخ

ننه بزرگ! آروم و بی سر و صدا، بدون اینکه کسی بفهمه ظرف پلاستیکی رو برداشتم

و از پله‌ها بالا رفتم. ایش این سوسک‌ها هم با هر قدم من وول می‌خوردند و این حال

من رو داشت به هم میزد. ما مستخدم‌ها توی زیرزمین زندگی می‌کردیم، هفت تا زن

توی یک اتاق. حالا بماند صدای خروپف‌ها و بوهای بدی که می‌ومد.

خب خدا رو شکر چراغا خاموشن!

آروم به سمت نوری که از توی آشپزخونه میومد، رفتم و پشت در آشپزخونه قایم شدم. با شنیدن صدای پا، فهمیدم که داره از آشپزخونه خارج میشه. من هم در ظرف رو باز کردم، تا سوسک‌ها زیر پاهاش له بشن.

دستم و گرفتم جلوی دهنم تا صدای خنده‌ام بلند نشه. یکدفعه دیدم یکی از سوسک‌ها داره میاد سمت پای راستم. ناخودآگاه جیغی کشیدم و شروع کردم به بال بال زدن.

با روشن شدن نور اتاق سرایداری، دستی دور کمرم و روی دهنم گذاشته شد، و با ضربه من به دیوار کوبونده شدم.

انقدر تاریک بود که انگشتم نمی‌دیدم. مش سلیمون، یا همون سرایداری که گفتم، با چراغ قوه، نوری توی عمارت انداخت و وقتی چیزی ندید از خونه خارج شد. دستم و روی دست اون شخص گذاشتم، که بلافاصله بعد از برداشتن دستش شروع کردم به حرف زدن:

+ تورو خدا حمیده خانم، نمی‌خواستم اینطوری بشه. خب تقصیر خودت هم هست، من و خیلی اذیت می‌کنی، منم اینکار و کردم تا بفهمی که منم بله! سکوت...

+ آخی شکه شدی حمیده جون؟ توروخدا به این ملکه انگلیس چیزی نگي ها، باز تنبيه  
می کنه.

با قرار گرفتن سری توی گردنم، نفسم توی سینه ام حبس شد. لعنتی چه عطر تلخ  
وسوسه انگیزی.

با لرز گفتم:

+ تو دیگه کی هستی؟

سکوت...

+ آه بکش کنار بابا خفه ام کردی با اون عطر مزخرفت.

نفهمیدم چی شد که طرف رفت. دروغ چرا بوی عطرش محشر بود. بی خیال از دنیا  
رفتم تو اتاق تا بخوابم.

\*\*\*

صبح با شنیدن زنگ تلفنی که توی اتاق سرایداری بود، با صدای خواب آلود گفتم:

+ ها؟

-دختره ی خیره، ها چیه بگو بله!

+ پوف بله؟

-زود بیا بالا.

+ اومدم.

آه این زنیکه هم دست از سر من برنمی‌داره ها! انگار آدم نشده. با یادآوری صحنه‌ی  
دیشب دستی به گردنم کشیدم. یعنی کی بود؟!

حوصله‌ی شنیدن غرغره‌های حمیده رو نداشتم، برای همین زود لباس‌هام رو تنم کرد.  
هه لباس!

فرم من و بقیه خدمتکارها البته به غیر از سرور جونی چون سنش بالاست، پیراهن  
مشکی رنگی بود که دور کمر پیش بند سفید می‌خورد. خوشبختانه من چون قدم  
کوتاه بود، پیراهنم تا زانوم بود، اما برای بقیه بالای زانو، و متأسفانه از جایی که من بلد  
نیستم یعنی نمی‌تونم با کفش پاشنه بلند راه برم، کفش کالج دخترونه پام می‌کنم.

موهای زیتونیم که بلندیش تا زیر آرنج بودند، و زیر روسریم قایم کردم. چشم‌های  
عسلی، لب‌های صورتی گوشتی، بدن سفید و کمی لاغر. بعد از اینکه مامان و بابا توی  
اون تصادف فوت کردند، من از اون دختر ساده و بی‌آزار تبدیل شدم به یه دختر شر و



شیطون، اما دیگه درس رو ادامه ندادم و از یازده سالگی توی این خونه شروع کردم به کار کردن.

زود از پله‌ها بالا رفتم و دنبال سرور جونی و بقیه خدمتکارها گشتم.

-پیس پیس.

به سمت صدا برگشتم، و دیدم حمیده به من اشاره می‌کنه که کنارش وایستم.

-سرت رو بنداز پایین.

+ آخه چرا حمیده خانم؟

-تو بنداز پایین، الان می‌فهمی.

+ پوف... نمی‌خوام، دوست دارم همینطوری بمونم. این مسخره بازیا چیه اول صبحی؟

-دختره‌ی چموش!

+ همینه که هست!

تقریباً ده دقیقه همینطوری سر پا ایستاده بودیم. دیگه خسته شده بودم.

+ آه، اصلاً برای چی اینجا باید منتظر بمونیم من خ...

با دیدن خانم جون یا همون ملکه انگلیس خودم و پسری که کنارش ایستاده بود،  
صاف سر جام ایستادم.

بوی عطرش خیلی برام آشنا بود، اما هر چی فکر می کردم یادم نمیومد کجا و کی این  
بو به بینیم خورده بود.

با نگاهش داشتم آب می شدم. ناخودآگاه لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو زیر  
انداختم.

خانم جون ضربه‌ای با عصاش به زمین زد و شروع کرد به نطق کردن:

—خب، همونطور که می‌دونید نوهی عزیزم سامیار، قراره برای همیشه پیش ما بمونه. از  
امروز ایشون ارباب شماست و هرچی بگه شما ها باید بگید چی؟

همه با هم بلند گفتند:

—چشم ارباب.

سروری جون آستینم رو کشید، و من آروم با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

+ چشم ارباب.

پوزخندی گوشه‌ی لب ارباب تازه نشست. هر دو دستش رو داخل جیبش کتان  
مشکیش برد.

اون هیکل ورزشکاریش، چشم‌های سبزش، موهای قهوه‌ای روشن، لب‌های قلوه‌ایش،  
ته ریش جذابش، همه و همه دست داده بودند تا من رو دیوونه کنند. عاشق مردایی  
هستم که ته ریش دارند.

با وجود اینکه تا حالا دوست پسر نداشتم، خیلی حشری بودم. تا این سن خیلی جلوی  
خودم و گرفتم تا دخترونگیم و حفظ کنم.

بیخیال حرف‌های خانم جون شدم و فقط به چشم‌های قشنگش نگاه کردم.  
با دیدن خدمتکارها که داشتند پخش می‌شدند، من هم به سمت آشپزخونه رفتم.

نمی‌دونم چرا این پیراهن حمیده‌ی سلیطه انقدر کوتاه شده بود! قشنگ اون  
ماهیچه‌های آویزونش رو می‌شد دید. خخ...

\*سامیار\*

با دیدن اون دختره، یاد حرف‌های دیشبش افتادم. بدون شک خودش بود، چون فقط اون بود بین خدمتکارها که قد کوتاهی داشت. حرف‌های خانم جون رو نمی‌شنیدم. تمام ذهنم و فقط لب‌هایی که هی به دندون می‌گرفت مشغول کرده بود. اون هیکل ظریفش و پوست سفیدش.

قبل از رفتنم به اتاق، به سرور که از بچگی می‌شناختمش گفتم تا برام نوشیدنی خنکی بیاره.

\*گندم\*

+ آه، سروری جون خب خودت ببر به من چه.

-دختر تو چت شده؟ زود باش، من کلی کار دارم.

مثل بچه سرتق‌ها پای راستم رو به زمین کوبیدم و با حرص به اتاقی که حمیده مرتب کرده بود رفتم.

بدون اینکه در بزنم، وارد اتاق شدم اما کسی نبود. با صدای بلند داد زدم:  
+ هوی یارو کجایی؟

با شنیدن صدای آب فهمیدم که حمومه! دستی به پتویی که از ابریشم بود کشیدم و با حسرت گفتم:

—خدایا، فکر نمی‌کنی یکم داری ظلم می‌کنی؟ اون ملکه انگلیس و این پسر دراز روی این بخوابن، اونوقت من اون پایین بین کلی پیری شب رو صبح کنم؟!

لیوان رو روی میز عسلی کنار تختش گذاشتم و به قصد ترک کردن اتاق برگشتم. با دیدن ارباب که یه حوله‌ی سفید دور کمرش بود و دست به سینه به من خیره شده بود هینی بلندی کشیدم.

—خب می‌گفتی.

با لرزی که توی صدام بود گفتم:

+ چی می گفتم؟

با نزدیک شدنش به تخت، ترسیده و بدون اینکه پلکی بزنم بهش خیره شدم.

+ من آبمیوه تون رو آورده بودم، ب... بعد شما رو صدا کردم نبودید، گذاشتمش روی میز. الانم با اجازتون دارم میرم.

دستش رو دور کمرم انداخت. با لپ های سرخ و قرمز شده سرم و زیر انداختم.

-به من نگاه کن!

نمی تونستم نگاه کنم. اگه به مادرش می گفتم، حتماً من و توی انباری زندانی می کنه. دستش رو زیر چونه ام گذاشت و آرام بالا گرفت.

-مگه نگفتم من و نگاه کن.

با بغض گفتم:

+ تورو خدا حرف هایی که شنیدی و به خانم جان نگو.

-چرا؟ واسه چی می ترسی ازش؟

+ خب... خب من و باز می ندازه تو انباری!

اخمی کرد و همراه با نشستنش روی تخت، من رو هم مجبور کرد تا بشینم.

دستش و روی گونه‌های سرخم گذاشت و پرسید:

-چند سالتَه؟

+ شونزده.

-بهت نمیاد.

+ می‌دونم.

دستش و آروم روی بازوم حرکت داد.

-خب می‌دونی به حمیده بگم که می‌خواستی زیر پاش سوسک بندازی چکار می‌کنه؟

سیخ از جام بلند شدم و با تته پته گفتم:

+ چرا دروغ می‌گید؟ من دیشب خواب بودم.

من و روی پاش نشوند و گفت:

-تو که راست می‌گی... امممم به یه شرطی حرفی نمی‌زنم.

+ چه شرطی؟

-از رابطه زناشویی چقدر می‌دونی؟

چون مدرسه رو ول کرده بودم، اطلاعات زیادی نداشتم، اما نا بلد هم نبودم ولی دوست داشتم اذیتش کنم.

+ اینکه ازدواج می‌کنند.

-خب دیگه؟

+ زندگی می‌کنند.

-خب دیگه چکار می‌کنند؟

+بچه دار میشن.

بههم نزدیک تر شد.

-دیگه؟

با برخورد هرم نفس‌هایم به پوستم بدنم مورمور شده بود. حالم بد شده بود و کنترل

صدام هم دست خودم نبود.

+ دیگه نداره.



- چطوری بچه دار میشن؟

+ منظورتون از گفتن این حرفا چیه؟

دستش به سمت روسریم رفت و گره اش و باز کرد.

-از این به بعد توی این خونه روسری سرت نبینم.

+اما ارباب من جلوی نامرحرم روسریم و درنمیاردم.

-درستش هم همینه. اما من فرق دارم. بین بقیه روسری ندارند.

+ شما هم نامحرمید، چه فرقی داره؟ در ضمن من با اونا فرق دارم.

-هیشش!

با قرار گرفتن لبهاش روی لبهام همون حس بد به سراغم اومد. گاز ریزی از لبم

گرفت، که باعث شد من آخی بگم.

– خانم کوچولو آخ گفتنم بلده؟

تو دلم گفتم نه پس من آدم نیستم خخ... به سینه‌هاش فشاری وارد کردم که عقب کشید.

طبق عادتم، لبم رو به دندان گرفتم که با چشم‌های خمارش آروم گفت:

– انقدر اون لامصب رو زیر دندان نگیر، این کارت دیونه‌ام می‌کنه.

حرکاتم دست خودم نبود. دوباره لبم و به دندان گرفتم و به انگشت‌هام نگاه کردم.

– اسمت چیه؟

در حین ناز کردن رون پام، و پیراهنم که هی بالاتر می‌رفت گفتم:

+ گندم، ارباب.

– اما بدنت برعکس اسمت سفیده. می‌خوام از این به بعد بهت بگم سفید برفی،

دوست داری؟

از خجالت سرم و پایین انداخته از جام بلند شدم و گفتم:

+ من باید برم.

– کجا؟

+ سروری جون کمک می‌خواد.

با اخم توی صورتم غرید:

– تا وقتی که من نگفتم حق نداری پات و از این در بذاری بیرون فهمیدی؟ من ارباب توام.

دروغ چرا گرخیدم. سرم رو به معنای تایید تکون دادم.

– حالا روی تخت دراز بکش.

با چشم‌های گشاد شده گفتم:

+ من که خوابم نمیاد.

– قرارم نیست بخوابی، فقط می‌خواهیم یکم شیطونی کنیم.

نمی‌تونستم از حرفش سرپیچی کنم. اون اربابم بود و من به این کار احتیاج داشتم.

جایی و نداشتم که بخوام برم، وگرنه تا الان بدون شک بارها از اینجا رفته بودم.

حوله‌اش و از دور کمرش باز کرد و روی تخت پرت کرد. با دیدن آلت بزرگ و کلفتش  
دستام و جلوی دهنم گذاشتم و هینی نمایشی کشیدم. روم خیمه زد و موهای توی  
صورت‌م رو کنار زد.

+ ببخشید ارباب میشه بلند شید، من اینطوری معذبم.

- چرا؟ هنوز که شروع نکردیم.

+ من از این بازی خوشم نمیاد.

داشتم دروغ می‌گفتم. آخه کی حاضره همچین لحظه‌ای و از دست بده. با برخورد  
نفس‌هاش دیوونه شدم، اصلاً نمی‌دونستم چکار کنم.  
- اوم... چه بوی خوبی میدی گندمم.

چی؟ این الان گفت گندمم؟ چه زود پسر خاله شد.

+ داری حالم و بد می‌کنی از روم بلند شو!

چشم‌های خمارش رو توی صورت‌م چرخوند و آروم گفت:

- منم همین و می‌خوام.

بدنم داغ شده بود، اما قطعاً صورتم سرخ شده بود.

+ خواهش می‌کنم ازت، از روم بلند شو.

نچی کرد و کم کم پایین تر رفت. نه... نکنه می‌خواد؟!

با دستای ظریفم به شونه‌هایش ضربه زدم و اون بیخیال تر داشت دامنم رو بالا می‌زد.

بغض کردم. از تنهایی خودم خجالت کشیدم. خاک تو سر بدبختت گندم که انقدر

ضعیفی. درسته که دوست داشتم ارضام کنه، ولی نه اینطوری.

سرش و بالا گرفت.

-واسه چی الان داری گریه می‌کنی ها؟ من کاری رو که بخوام انجام بدم می‌کنم. حالا

چه اشک بریزی، چه بخندی. شیرفهم شد؟

با حق‌هق گفتم:

+ توروخدا سامیار نکن.

با حرص دندون‌هایش رو روی هم سایید و توی صورتم داد زد:

-من برای تو اربابم نه سامیار فهمیدی؟

سرم و به معنای آره هی بالا پایین تگون می دادم.

—خوبه.

سرش رو بلند کرد و به پایین حرکت کرد. اگه یک ذره دیگه دامنم رو بالاتر بده همه ی دار و ندارم رو میشه. با شنیدن صدای در، سامیار سرش رو بلند کرد و بلند داد زد:

—کیه؟

حمیده عفریته با صدایی که قشنگ معلوم بود به زور داشت نازک می کرد گفت:

—ارباب براتون آب پرتقال آوردم.

دامن من و مرتب کرد و با سر اشاره کرد که توی حموم قایم بشم، منم از خدا خواسته زود بلند شدم که دستم رو محکم گرفت.

—فکر نکن کارم با تو تموم شده.

موهایش رو از صورتش کنار زدم و با شیطنت گفتم:

+ فکر نکنم دستت دیگه بهم برسه.

ابرویی بالا انداخت.

-واقعاً؟

+ اوهوم.

زود توی حموم قايم شدم تا اين جادوگر بيداد و بره، تا من هم بتونم از اتاق خارج

بشم.

+ بيا تو.

در و نيمه باز گذاشتم، تا هر دوشون رو ببينم.

جادوگر پيراهنش رو جوری بالا زده بود که لپ‌های باسنش و می شد دید. آرووم و با

ناز، جلوی سامیار یا همون اربابم خم شد و سینی رو جوری که سینه هاش تو دید

باشه به سمتش گرفت. توروخدا نگاه چه پسره پرویی هستش، حتی لباس هم تنش

نکرد.

-بفرمایید آب میوه تون.

سامیار مکتی کرد.

+ بذار روی میز.

طوری خم شد که باسنش توی دیده سامیار بود. اوف چه زن بی حیایی بود این، و ما بی خبر بودیم.

سیلی به باسن حمیده که خم بود زد. دستم و روی دهنم گذاشته بودم تا صدام درنیاد. حتماً دردش گرفته بود.

سامیار بلند شد و ک\*ی\*ر\*ش رو به باسن حمیده می مالید.

از روی لباس با یه دستش سینه اش رو فشار می داد و با اون یکی لای پاش رو. با دیدن آلت شق شده اش با چشم های گشاد شده به کارهاشون نگاه کردم. سینه هاش و از توی لباسش درآورد. آه چه سینه های آویزونی داشت پیری!



نگاهی به من کرد و بلند در همون حال که جادوگر رو دستمالی می کرد، در صورتیکه  
من مخاطبش بودم گفت:

+ خوشت میاد؟

اخمی کردم و با سر یه برو و بابایی بهش گفتم که خنده اش گرفت.

-آه، خیلی خوبه ارباب خیلی...

+ برگرد ببینم.

باورم نمی شد این زن انقدر بی حیا باشه. حداقل می داشتی برسه بعد... بدون اینکه  
سامیار حرفی بزنه، روی زمین زانو زد و شروع کرد به خوردن ک\*ی\*ر\*ش. آه چه  
حال به هم زن. از در فاصله گرفتم، و گوشه ای از حموم نشستم.  
خاک تو سرت لیاقت همین پیریه.

با شنیدن صدای ناله، سرم رو بیرون بردم که دیدم سامیار روش خیمه زده و  
ک\*ی\*ر\*ش رو به پایین تنه‌ی حمیده می‌ماله. وای خدایا ببخشید، اصلاً باورم  
نمی‌شد لخت این عفریته رو ببینم.

دوست داشتم ادامه‌اش رو ببینم و یجورایی یاد بگیرم، البته برای زندگی زناشویی!  
نگاهی بهشون انداختم که سجاد داشت هی خودش رو عقب جلو می‌کرد و آه‌های  
مردونه می‌کشید.

نکرده آه می‌کشید، بره تو دیگه چی میشه. همزمان به سینه‌های حمیده سیلی می‌زد.  
بدنم شل شده بود. نگاهم توی چشم‌های خمار خوشرنگ سامیار گره خورد، که با  
تکون دادن سرش آروم پرسید چیه؟

لبم رو به دندونم گرفتم و تا می‌تونستم فشار دادم. می‌دونستم خون میاد اما برام مهم  
نبود.

ارباب با دیدن حرکت من یک لحظه صبر کرد با زیر لب جوری که من بشنوم جوونی  
گفت.

حمیده با دستش لبه‌های کونش و باز کرد. ارباب چشم‌هایش و بست و با دو فشار آه غلیظی کشید و روی حمیده دراز کشید. منتظر نشستم تا خانم تشریفشون رو ببرند تا من هم برم.

با دیدن ارباب که همونطوری لخت توی چارچوب در ایستاده بود، نگاهم رو گرفتم و بلند شدم.

با اجازه‌ای گفتم و اتاق رو ترک کردم.

\*\*\*

\*سامیار\*

با دیدن بدن سفید گندم، بدنم تحریک شده بود. همیشه عاشق زنایی بودم که بدن سفیدی دارند، اما نمی‌دونم چرا هر چی سیاه سوخته بود گیرم میومد. شاید چون اونا خودشون واسه هم خوابی با من قدم بر می‌داشتند.

درسته که نتونستم مال خودم بکنمش، اما دیر یا زود اون روزم می‌رسه.

با دیدن حمیده که خودش و بیرون ریخته بود، برای اینکه حرص گندم و دربیارم شروع کردم به دستمالیش.

فکر نمی‌کردم پیری پا بده ولی کدوم مردی هستش که از سکس دست بکشه...

بعد از خالی کردن کمرم دوش آب گرم گرفتم. لباس اسپرتم رو عوض کردم تا به پایین برم.

\*گندم\*

با دیدن حمیده که داشت مثل فریره کار می‌کرد، هم من و هم بقیه خدمتکارا تعجب کرده بودیم. جالبش اینجا بود که به منم کاری نداشت. حق داره والا ارباب بهش پا داده بود. با یادآوری اون صحنه‌ها اخمی کردم.

کم کم وقت صرف غذا بود و خانم و آقا داشتند به سمت سالن غذاخوری میومدن،  
خداروشکر کنار میز ایستادن و غذا کشیدن کار من نبود.

از پشت این آشپرخونه زیرچشمی حرکات ارباب رو زیر نظر داشتیم. حتی موقع غذا  
خوردن هم جذابه لعنتی.

انقدر محوش بودم که از دست دادن زمان و فراموش کرده بودم.

از ظرف میوه‌ها یه موز برداشتم و شروع کردم به خوردن و نگاه کردن اربابم. چون کم  
خون هستم دکتر گفته که هر روز باید یه موز بخورم. نگاهی به مردی که حس جدیدی  
توی من به وجود آورده بود کردم، که دیدم اون هم بدون هیچ پلک زدنی اول به موزی  
که توی دستم بود، و بعد به صورتم نگاه می کرد.

لبم رو به دندون کشیدم و بدون اینکه نگاهی به ارباب بندازم، به سمت اتاقم رفتم تا  
بخوابم.

\*\*\*

با حس تشنگی زیاد، از خواب بیدار شدم تا از پارچ برای خودم کمی آب بریزم. کلاً وقتی موز می‌خورم خیلی تشنه‌ام میشه.

-آه... باز کی کل پارچ آب و خالی کرده؟

نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم که همه خوابیده بودند. ساعت هم دو نیمه شب رو نشون می‌داد.

+دختر کجا داری میری؟

-آخ سروری جون، تو آخر سر من و سگته میدی.

+خب کجا داری میری؟

پارچ و توی دستم تکون دادم. با صدای آرام گفتم:

-معلوم نیست کی باز این پارچ و خالی کرده، دارم میرم آب بیارم. تو بخواب

+برو.

بی سر و صدا به آشپزخونه رفتم تا پارچ آب و پر کنم، اما با شنیدن صداهایی که از طبقه بالا میومد؛ مسیرم و به سمت بالا کج کردم. صدا از اتاق ارباب میومد. اولش فکر کردم داره با تلفن حرف می‌زنه اما با شنیدن صداهایی مثل امروز که حمیده از خودش درمیاورد من و مجبور کرد به سمت اتاق برم. آروم با چشم راستم سعی کردم نگاهی از سوراخی جای کلید به داخل اتاق بندازم. باور نکردنیه!

سوسن، یکی از خدمتکارا که یه دختر شونزده ساله سیاه برزنگی و چاق هستش؛ روی ارباب نشسته بود و خودش و به آلتش می‌مالید. ارباب هم سینه‌های گرد و خوش فرم سوسن و تو دستش گرفته بود و هی با زبونش به نوک ممه‌هاش لیس میزد. دستم رو از زیر تاپم به سینه‌هام رسوندم. سینه‌های من شاید خیلی بزرگ نباشن اما سروری همیشه میگفت برجستگی‌های بدنم نسبت به ستم پره.

-آه... جرم بده ارباب؛ می خوام زیرت جون بدم.

+برام مثل موز بخورش.

-اما ارباب من از موز متنفرم.

ارباب سیلی به سینه های نرگس زد؛ که هر دوتاشون تکون خوردند.

+جوون... چه جی جی های نرمی داری توله سگ.

انقدر سوراخی کلید کوچیک بود که نتونستم کامل ببینم.

یاد موزی که امشب داشتم می خوردم افتادم. چشمم درد گرفته بود اما یکجورایی  
خودم هم داشتم لذت می بردم. ارباب توی دهن سوسن هی تلمبه میزد و اون هم هی  
عق میزد. چه حال به هم زن!

+برگرد عقب.

-ارباب من دختر نیستم، می تونید از جلو بکنید.



وای چه بی حیا شدن این خدمتکارا. یعنی چی که دختر نیستم؟! دیگه نمی‌تونستم به دید زدن ادامه بدم چون حال خوشی نداشتم. قدم‌هام و تند کردم تا زود برم بخوابم؛ اما انقدر تاریک بود که پام خورد به یکی از گلدون‌ها و صدای شکستنش همه سالن و پر کرد. از ترسم روی پله نشستم و منتظر بودم تا یکی بیاد اما خداروشکر خبری نشد.

با برخورد هرم نفسی به گردنم و خیس شدن لاله‌ی گوشم، زیر دلم خالی شد.

چشم‌هام و بستم و زبونم رو به دندون گرفتم تا صدام درنیاد.

+اینجا چکار می‌کنی؟

به چشم‌های خمار قرمز روبه روم زل زدم.

-ارب... ارباب، من... من...

نور گوشیش رو کم کرد و به سمت آلتی که داشت هی ماساژش می‌داد نگه داشت.

+ می‌دونستی گند زدی به حالم؟

به صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

-من اومدم آب بخورم...

+ از کی تا حالا آشپزخونه اومده طبقه بالا؟

حرفی نداشتیم بزنم، خب حق داشت ولی من پرو تر از این حرف هام. اخمی کردم.

-دیدم از اتاقتون عربده میاد گفتم بیا تذکر بدم.

+ تو کی باشی که بخوای به اربابت دستور بدی؟ تو برام به جزیه رعیت و دختری که

برای من حکم یه اسباب بازی داره ارزشی نداری.

دلَم می خواست گریه کنم. سرش داد بزنم و تحقیرش کنم، اما می ترسیدم بیرونم

کنه...

-من قصد توهین نداشتم.

+ خودت گند زدی به حالم، الانم میایی من و به حال قبلم برمی گردونی.

-اما ارباب.

+ نترس، سوسن و رد می کنم تا نبینت.

کرم از خودم بود. دوست داشتم منم این حس رو تجربه کنم، برای همین بدون اینکه به عاقبتش فکر کنم قبول کردم.

\*\*\*

\*سامیار\*

به دختری که سر به زیر جلوم ایستاده بود نگاهی انداختم. از روی تخته بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم.

برعکس ه\*ر\*ز\*هایی که تا الان زیرم بودند، این دختر یه چیزی داره که من و جذب خودش می‌کنه.

دستم از زیر تاپش رد کردم و سینه‌های گردشو به چنگ گرفتم که آهی از لذت کشید و اون لبای صورتیش رو به دندون گرفت.

طوری که هر نفس‌هام به گردنش بخوره گفتم:

+ اووف چه سینه‌های سفید داری. دوست داری برات گنده ترشون کنم سفید برفی؟

گازی از لبش گرفتم و با صدای خش داری گفتم:

+ این لبات مال منه، فقط من باید بخورمشون فهمیدی؟ فهمیدی؟

-بله.

+ بله نه! باید بگی چشم ارباب.

انقدر محکم این حرف رو زدم که از ترس شونه‌های ظریفش بالا پریدند و با خجالت  
توی چشم‌هام زل زد.

+ تو که تا امروز برای من بلبل زبونی می‌کردی؛ چرا الان ساکتی؟

گازی از لبش گرفتم و بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن بهش بدم، دستم رو زیر پاهاش  
انداختم و بلندش کردم.

انقدر ظریف بود که دستام حسش نمی‌کردند.

-نه ارباب.

با تعجب بهش زل زدم.

+ چی و نه؟

با چشم‌های معصومش نگام کرد.

-من دوست ندارم روی این تخت بخوابم.

+ اونوقت چرا؟

-چون... چون...

+ چون چی گندم؟

با چونه‌ای که داشت می‌لرزید زمزمه کرد:

-روی این تخت شما با خیلی‌ها خوابیدید.

+ خب؟

-خب؛ من نمی‌خوام روی این تخت کثیف بخوابم.

از حرفش خنده‌ام گرفته بود. تا حالا هیچ دختری این حرف و بهم نزده بود، اما یه حسی می‌گفت گندم با بقیه فرق داره.

با یه دستم خم شدم و بالشتی از روی تخت برداشتم و روی زمین انداختم.

درازش کردم روی زمین و خودم روش خیمه زدم. لباساش و به جز شرت نازک سفیدش درآوردم.

+ چرا سوتین نداری؟

در حالیکه دستش روی شرتش بود گفت:

-شبا سوتین نمی‌بندم.

نوک سینه‌ها سیخ شده‌اش رو به دندون گرفتم و شروع کردم به میک زدن.

+ جوووون چی بهتر از این.

چشم‌هاش برقی زد.

+ خوشت اومد؟

خودم رو نوازشگرانه لای پاش می کشیدم. معلوم بود لذت می بره.

بلند شدم و عضوم رو گرفتم توی دستم.

+ موز دوست داری؟

با چشمای خمارش بهم زل زد و لب زد:

-بدم نمیاد.

+ حالا آروم کاری که بهت میگویم رو بکن. بدون اینکه دندونات به ارباب کوچولو بخوره

مثل همون موز باید مال من و لیس بزنی.

وقتی دو دلش رو دیدم نوک هر دو سینه اش و گاز زدم و گفتم:

+ مگه نگفتم رو حرف من، حرف نیار؟

بعض کرده بود. مردمک چشم هاش می لرزید اما این دختر باید من و به اوج برسونه.

مجبورش کردم زانو بزنه و روی زانو هام خم شدم تا اذیت نشه.

زبون داغش رو کشید رو کلاهکش. لب پایینمو گاز گرفتم و سرم از لذت زیاد عقب

بردم و با صدای خش دارم گفتم:

+ لعنتی... با همین زبونتم می تونی آبم و بیاری.

موهایش رو دور دستام پیچیدمو توی دهن کوچیکش آروم تلمبه زدم، و بعد از چند دقیقه طولانی ارضا شدم.

قفسه‌ی سینه‌اش رو با زبونم لیسی زدم و بعد از بوس کوتاهی لاله‌ی گوششو به دندون گرفتم و مشغول مکیدنش شدم.

+ چقدر خوشمزه‌ای دختر اوممم...

رفتم پایین ترو روی بهشتی که می‌شد سفیدیش و از روی شرت توریش دید بوسی زدم. شورتشو آروم از پاش درآوردم.

لعتی چقدر جذاب و هوس انگیز بود!

دستی از روی گردنش تا روی بهشتش کشیدم که گندم بی قرار کمرش رو بالا پایین برد.

بدن سفید، بهشت صورتی تپل و بدون مو. سینه و باسن و بهشت تپل...

عضوم رو کشیدم روی بهشتش که بیقرار خودشو روی فرش بالا پایین میکرد. با صدای ضعیفی گفت:

-آر..اربا...ب نکنید من... من حاله خوب نیستم.

+ هیش... داری لذت میری گندم خودتو بسپر دست من تا لذت ببری. فقط برام ناله کن.

انگار منتظر این بود تا بهش اجازه‌ی این کار و بدم که یهو شروع کرد.

—آههههه ارباب خیلی خوبه.

نوک چوچولش و که از لبه‌هاش بیرون زده بود و چند دقیقه خوردم.

عاشق ک\*ص\*ایی هستم که نوک چوچولشون از لبه‌ها بیرون زده باشه و گنده. کل

چوچولش رو داخل دهنم کردم و میک محکمی زدم.

وقتی متوجه شدم که داره ارضا میشه، روش خیمه زدم و همزمان با میک زدن لباش،

آتم رو هم روی بهشتش کشیدم. بدنش لرزید و شل شد. از روش بلند شدم و

کنارش دراز کشیدم.

با موهای خوش رنگش کمی بازی کردم و گفتم:

+ خوشت اومد گندمم؟

با لپ‌های سرخش، از خجالت سرش و توی سینه‌ام قایم کرد و حرفی نزد.

بوسی روی پیشونیش زدم و گفتم:

+ تو مال منی، هیچوقت نمی‌ذارم کسی به بدنت و بهشت پاکت دست بزنه.

دستم رو نوازشگرانه روی بهشتش کشیدم که بدنش لرز کرد. اووف باز داشتم

تحریک می‌شدم.



+ اینکه چکار کردیم و به هیچکسی نمیگی باشه؟

- چشم ارباب.

با لبخند شیطونی گفتم:

+ دوست داری بازم از این بازی با هم بکنیم.

جوابی نداد و لبش رو به دندون گرفت.

+ آخ لعنتی... مگه نگفتم زبونت و به دندون نگیر ها؟

با چشم‌های درشت عسلی رنگش با تته پته لب زد:

- می‌خواید تنبیه‌ام کنید؟

با فکر شیطانی که به سرم زد با جدیت گفتم:

+ هربار بینم لبات و به دندون گرفتی، میارمت تو اتاق و بدتر از کاری که الان کردیم

باهات انجام میدم. جوری که خودت التماس کنی...

می‌دونستم به دندون کشیدن لبش دست خودش نیست، ولی بهانه‌ی خوبی برای

هم خوابی باهاش بود.

هوا داشت کم کم روشن می‌شد. با دستمال کاغذی لای پاش و تمیز کردم، روی

بهشتش بوسه‌ای زدم و شورتش رو پاش کردم.

+راستی رفتی پایین یه دوش بگیر بعد بخواب.

-الان؟ نمیگن حموم چه موقعه است؟

اصلاً هواسم نبود.

+خیلی خب بیا همین جا یه دوش می گیریم بعد برو پایین.

با حالت متعجب گفت:

-اینجا؟

دو تا حوله تمیز برداشتم و روی تخت انداختم و رو به گندم گفتم:

+چطور؟

به سمتم قدم برداشت و روی پنجه پاهای کوچیکش ایستاد و در گوشم با صدای

نازکش زمزمه کرد:

-آخه... آخه ارباب درست نیست که من با شما بیام حموم.

چونه اش رو بالا گرفتم و کمی به سمتش خم شدم تا خسته نشه.

+چرا؟

-درست نیست دیگه... شما نگران نباشید من خودم یه کاری می کنمش.

بدون اینکه من حرفی بزنم لباساش و تنش کرد و رفت.

\*\*\*

\*گندم\*

با دیدن جای خالی خدمتکارها نگاهی به ساعت انداختم.

ای وای چرا من انقدر زیاد خوابیدم؟!

با یادآوری اتفاقات دیشب بین پام شروع کرد به نبض زدن. شونه‌هام و بالا انداختم و بعد از تعویض لباسم به آشپزخونه رفتم.

با دیدن کارگرهای مردی که از طبقه بالا میومدن، لپ سروری جون و بوسیدم و در گوشش گفتم:

-صبح بخیر سروی جون.

+ظهر شما بخیر خانم.

-اا... خب بیدارم می‌کردی.

+ماشالا رو نیست که.

خنده‌ی ریزی کردم و برای خودم یه لقمه سالاد الویه گرفتم.

-میگم سروری این کارگرا چکار می‌کنن اول صبحی اینجا؟

+والا آقا گفت که تخت اتاقش رو با تخت جدید عوض کنند.

لقمه پرید تو گلوم. نکنه چون من گفتم روی این تخت نمی خوابم عوض کرده؟!

نه بابا، مگه تو کی هستی جز رعیت بدبخت. با دیدن صورت نگران ارباب که با یه

لیوان آب به سمتم میومد، نفسم توی سینه ام حبس شد.

با داد و چشم های به خون نشسته نگاهی به سوسن کرد گفت:

+کوری؟ نمی بینی داره خفه میشه؟!

روی زانوهایش نشست و کمکم کرد که یکم آب بخورم.

+خوبی گندم؟

با صدایی که از ته چاه درمیومد با خجالت گفتم:

-بله ارباب خوبم. مرسی که کمکم کردید.

سنگینی نگاه خیره ی خدمتکارا بدجوری من و معذب کرده بودند.

+به چی نگاه می کنید؟ زود برید سر کارتون.

+گندم توام بیا اتاقم کارت دارم.

-چشم ارباب.

صدای پیچ پیچ خدمتکارا من و معذب کرده بودند.

با صدای خش دارش که اجازه‌ی ورود داد، وارد اتاق شدم.

گوشه‌ی پیشبندم رو چنگی زدم، و مثل همیشه سر به زیر گفتم:

-ارباب با من کاری داشتید؟

+سرت و بگیر بالا!

با دیدن جای خالی تخت، ابرو هام از تعجب بالا پریدند.

+فقط بخاطر تو تخت و رد کردم بره.

-بخاطر من؟

+آره. الانم بیا با هم یه تخت انتخاب کنیم... دوست دارم تو انتخاب کنی.

از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم. برای اولین توی عمرم یک نفر از من نظر می خواست.

وقتی مکث من و دید، به سمتم اومد و دنبال خودش کشید.

بعد از کلی گشتن بین اون همه تخت، تخت دونفره‌ای که سلطنتی و دور تا دورش

طلایی بود دیدم. با ذوق داد زدم:

-این.

چشم‌هاش برقی زد. در همون حالی که روی پاش نشسته بودم، عین بچه‌ها بالا پایین می‌پریدم.

-ارباب این خیلی خوشگله. یه روتختی قرمز آتیشی هم روش بکشید خیلی قشنگ تر میشه.

نگاهی به صورت قرمزش و چشم‌هایی که حتی پلک نمی‌زد کردم. وای این چرا برزخی شده؟! با دستای ظریفم صورتش و قاب کردم و حرکت دادم.

-ارباب خوبید؟

نفساش خیلی تند شده بود. با حس چیز سفتی که داشت به باسنم فشار می‌آورد خودم و تکون دادم، که با دیدن آلتش که داشت شلوارش و پاره می‌کرد، لبم و به دندون گرفتم.

اونم انگار منتظر همچین حرکتی از من بود، که توی یه حرکت من و روی میز کاریش انداخت و روم خیمه زد.

اتاق کار و خوابش یکی بودند. ترسیده آب دهانم رو به سختی قورت دادم و به چشم‌های سبز قشنگش نگاه کردم.

+ اونجوری من و نگاه نکن. وقتی داشتی روش بالا پایین می‌شدی باید فکر اینجامم می‌کردی خوشگل من.

برخورد هرم نفس هاش تو صورتم داشت حالم و به هم می ریخت. توی این چند روز به قدری به من محبت کرده بود، که متوجه اتفاقات دور و اطرافم نمی شدم.

+ جونم؟ نمی خوای یه چیزی با اون صدای نازت برام بگی؟

نگاهی به عضلاتش کردم و گازی از لبم گرفتم.

-چی بگم؟

زبونش و روی گردنم کشید و گفت:

+ مگه نگفتی از این تخت خوشت نمیاد؟ منم دارم به سلیقه تو یکی و انتخاب کردم برای خودمون.

-برای خودمون؟ آخه ارباب، من کی باشم که بخوام نظر بدم.

با شیطنتی که توی صداس موج میزد زیر گوشم پوفی کرد وبا صدایی که آدم و بی حال می کرد گفت:

+ شما از این به بعد بیشتره وقتت رو با من صرف می کنی. میشی برده کوچولویی که صبح تا شب در اختیاره اربابشه!

از رو پاش بلند شدم.

- شما درباره‌ی من چه فکری کردید ارباب؟ درسته بی کس و کارم، جایی برای موندن ندارم و زیردست شما کار می‌کنم، اما به کسی که به من نامحرم باشه اجازه دست درازی نمیدم.

تای ابروش و بالا انداخت و از لای دندون‌های قفل شده‌اش جوری داد زد که سنگ کوب کردم.

+ دیشب که اینطوری نشون نمی‌دادی؟ راحت وا دادی. تو فکر کردی کی هستی که به اربابت دستور میدی ها؟

کلمه‌ی ها رو به قدری بلند گفت، که از ترس اشک‌هام راه خودشون و باز کردن. چشماشو بست سرش و تکون داد و با حرص گفت:

+ گریه نکن!

انگار منتظر شنیدن همین حرف بودم، که گریه‌هام شدت گرفت.

+ مگه نگفتم گریه نکن لعنتی؟

چونه‌ام و محکم توی دستش گرفت و با لحن آرومی گفت:

+ مشکل تو محرم و نامحرمیه؟ بیا همین الا خودم صیغه‌ات می‌کنم.

جلوی چشم‌های بهت زده‌ی من یه صفحه باز کرد که پر از کلمات عربی بود.

- دارید چی کار می‌کنید؟



+ مگه نگفتی نامحريم به هم؟ خب من الان يه صيغه يه ماهه مي خونم تا زنم بشي.

من کی بودم که بخوام اعتراض کنم. يه ماه؟ لياقتم يه ماه بود؟ اون کلمات عربي رو

مي خوند و من به حال بي کسی خودم اشک مي ريختم. باورم نميشه که دارم با

شونزده سال سن براي يک ماه صيغه ي اربابي ميشم که تازه وارد عمارت شده.

دروغ چرا خيلي جذابه، اما نه براي مني که رعيت هستم.

+ خب سفيد برفي، امشب شب زفاف ماست. مي خوام به خوت برسي و ساعت ده

شب تو اين اتاق منتظرم بموني.

با صورتي که مي دونستم از خجالت سرخ شده طوري که صدا بيرون نره گفتم:

-آخه ارباب، من به بقيه چي بگم؟ همه شک مي کنن.

+ تو نگران نباش. ميारمت همين اتاق بغلي خودم، باقيشم به کسی ربطي نداره.

از اينکه قرار بود يه اتاق جديد داشته باشم خيلي خوشحال بودم اما خنده جاش رو با

گريه عوض کرد.

+ گندم، چرا داري گريه مي کنی؟

با صدایی که خودم به زور مي شنيدم گفتم:

-ارب... ارباب من لايق داشتن اتاق به اون زيبايي نيستم.

+ يعني چي لايقش نيستی؟

انقدر جدی و خشن این حرفش رو داد زد، که نفسم حبس شد.

-ارباب اصلاً غلط کردم.

با دستش به در اشاره کرد که برم بیرون.

\*\*\*

\*گندم\*

با دیدن پیراهن قرمز توری که روی تخت بود، به خودم پوزخندی زدم.

آه... گندم بین کارت به کجا رسیده. به اتاق نگاهی کردم. کاغذ دیواری‌های طلایی

برجسته که عکس کل داشتن، تخت و کمد سفید و طلایی، رو تختی طلایی!

دور خودم چرخ می‌زدم که با دیدن لوازم آرایشی روی میز با شوق به سمتشون

دویدم.

همه شون مارک بودند. خداروشکر کار کردن باهاشون و بلد بودم، اما پوشیدن این

لباس مثل عذاب. ولی کور خونده من این و نمی‌پوشم.

ساعت هفت بود و من باید کم‌کم خودم و آماده می‌کردم.

وان و پر از آب گرم کردم و توش دراز کشیدم.

آه چه حس خوبی داره، خوش به حال پولدارا...

نمی‌دونم چقدر توی وان بودم. با شنیدن صدای در اتاق زود از وان بلند شدم و بی توجه به کف‌های روی زمین پام و بیرون گذاشتم که با کمرم افتادم زمین و جیغ بلندی کشیدم.

از درد شدید نمی‌تونستم حتی انگشت دستانم و تگون بدم، و کسی که پشت در بود هی داد میزد:

–خانم کوچیک خوبید؟

به ثانیه نکشیده در اتاق شکسته شد. جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

–نیا حموم لختم!

با باز شدن در و دیدن اربابی که توی چشم‌های سبزش موج میزد زدم زیر گریه... به سمتم دوید.

+ چی کار کردی با خودت گندم؟

هق‌هقم بلند شد.

–ارباب من و از اینجا ببر خیلی کمرم درد می‌کنه.

حتی جون اینکه دستم رو روی عضوهای بدنم بگیرم نداشتم.

من و روی دست‌های بلند کرد و بلند طوری خدمتکارها بشنوند داد زد:

+ زود از اتاق برید بیرون.

\*\*\*

با درد بدی که توی کمرم پیچیده بود چشم‌هام و باز کردم، کسی نبود.  
سعی کردم بلند بشم تا برای خودم آب بریزم اما یا تیری که کمرم کشید آخ بلندی  
گفتم و زدم بلند زیر گریه.

در با شدت باز شد و ارباب با اون لبخند زیباش به سمتم اومد.  
+ برای چی از جان بلند شدی؟ بگیر بخواب.  
- تشنمه.

با کمکش تونستم دو قلوب آبی که نمی خوردم بهتر بود بخورم. با صدای پر از بغض  
گفتم:  
- ارباب.

موهام و از صورتم کنار زد و با مهربونی گفت:  
+ جوون ارباب؟

نگوو... با قلب من بازی نکن، من لایق این همه مهربونی نیستم.  
- دیگه نمی تونم راه برم؟ فلج شدم؟

سکوتش و که دیدم دیوونه شدم. لباسش و چنگ زدم و با عجز گفتم:

-فلج شدم نه؟ تا آخر عمرم باید روی همین تخت بخوابم درسته؟

سرش و پایین انداخت و با صدای آرومی گفت:

+ می‌دونی گندم... تو... تو...

یقه لباسش و چنگی زدم و با گریه گفتم:

-من چی؟ حرف بزن سامیار

صورتش و با دست‌های مردونه‌اش قاب گرفت و تو شیطنت گفت:

+ اینجوری اسمم و صدا نکن لعنتی تحریکم می‌کنی همین جا بکنمت.

پیشونیم و به پیشمونیش چسبوندم، تا اومدم حرفی بزنم در باز شد و خانم جان با

عصای طلایش وارد شد.

-سامیار، تو اینجا چی کار می‌کنی؟

+ گندم حالش خو...

دادی زد و به سمتم اومد، با بی‌رحمی بازوم و گرفت که جیغ خفه‌ای کشیدم.

-نترس نمی‌میره. اینا صد تا جون دارن. دیدی که الکلی عمارتی رو سرت گذاشته

بودی...

بعد انگشت اشاره‌اش رو به ارباب گرفت و با تکیه دادنش گفت:

-تو ارباب اینجایی. لب تر کنی کل روستا جلوت خم و راست میشن، وظیفه‌ی تو اینجا رسیدگی به مردمه! گفتم صیغه‌اش کردی حرفی نزدم اما بهت اجازه نمیدم بازیکن دست اینا بشی.

بعد نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد:

-بچه‌ای که از امثال همچین زنای دمه دستی باشه، به در جزز لای در هم نمی‌خوره. اینا فقط می‌تونن زیر خواب بودی برات باشن. الانم زود برو پایین مهران اومده کارت داره.

دوست داشتیم ارباب از من طرفداری کنه اما اون بی توجه به اشک‌های من و

توهین‌های مادربرگش با خانم جان اتاق رو ترک کرد.

گریه کردم... چه توقعی دارم از کسی که سه روزه اومده و توی همین چند روز دوتا از خدمتکارا رو دستمالی کرده!؟

دلم می‌خواد تک به تک اون موهای سفید رنگ کرده‌اند این جادوگرو با موچین بکنم.

چهار روز طول کشید تا مهره‌های کمرم جوش بخوره. توی این چهار روز فقط سروری جون به اتاقم میومد تا ناهارم و بده.

دوست داشتم بمیرم.

با وجود اینکه خیلی گشنه‌ام بود دست بهشون نمی‌زدم. شاید یکی یا دو قاشق اونم

برای اینکه زنده بمونم و به این زندگی نکبت بار ادامه بدمو

بیشتر از همه دلم از ارباب پر بود که من و به این راحتی فراموش کرد.

دوباره بغضم گرفت.

اون که به خواسته‌اش رسید و بدن من و لمس کرد حالا چه کامل یا ناقص...

خدایا ببخش من و! می‌دونم بنده‌ی خوبی نبودم برات... اما من و ببخش عفو کن.

\*\*\*

صبح با دیدن حمیده که با یه پارچ آب بالا سرم ایستاده بود خم شدم که مرموزانه

خندید گفت:

+ زود بلند شو تو این چند روز خوب خوردی و خوابیدی.

سری تکون دادم و موهای ژولیده‌ام و از جلوی چشم‌هام کنار زدم.

+ واسه من سر تکون میدی دختره‌ی خیره؟

-من ک...

با خالی کردن پارچ آب توی صورتم حرفم نصفه موند.

-اخه من که گفتم پا شدم چرا این کارو کردی حمیده خانم؟

+ خوبه خوبه... از کی تا حالا کله تکون دادن شده جواب؟ گم شو بیا پایین کلی کار ریخته رو سرمون. امشب مهمونی داریم.

-چشم.

با دیدن خدمتکارایی که جدید بودند و هی داشتند از این ور به اون ور می رفتند شاخ درآوردیم. یعنی ارباب خدمتکار جدید استخدام کرده، اون هم انقدر زیاد؟

+ بهتر شدی دختر خوشگلم؟

با دیدن لبخند شیرین سرور جون، محکم بغلش کردم و لپ هاش و بوسیدم.

-بله سروری جون بهتر شدم.

به خدمتکارا اشاره ای کردم و گفتم:

-ارباب خدمتکار جدید استخدام کرده؟

+ نه عزیزم، امشب مهمونی داریم. اینام برای کمک اومدن.

آهانی زیر لب گفتم و سطل آب و طی برداشتم تا کف سالنی که همیشه برق میزد رو تمیز کنم.

+ هوی دختر.



با دیدن خانم جان سرم رو زیر انداختم و آروم گفتم:

-بله خانم جان؟

با عصای زشت طلایش اشاره‌ای به سطل آب و طی توی دستم کرد.

+ اینا چین؟

بهت زده گفتم:

-سطل آب و طی.

با داد بلندی که زد سروری جون از آشپزخونه به سالن اومد و چنگی به گونه‌اش زد.

حمیده هم که مثل همیشه عین مار دور خانم جان می چرخید.

+ حمیده!

-بله خانم جان؟

+ این سطل آب و ارزش بگیر و به جاش یه دستمال بده.

بعد با داد نسبتاً بلندی گفتم:

+ با دستمال و آب سرد کف این عمارت و باید برق بندازی فهمیدی؟

شونه‌هام از ترس بالا پریدن و با تته پته گفتم:

-چشم خانم جان.

\*\*\*

\*سامیار\*

با دیدن گندم که نشسته بود کف سالن سرد و داشت با دستمال زمین رو تمیز می کرد  
دلَم لرزید.

نمی دونم چرا! شاید بخاطر این معصومیتش هستش که دلَم رو می لرزونه.

دستاش بخاطر سردی آب قرمز شده بودند.

با اخم به سمتش قدم برداشتم و داد زدم:

+ واسه چی نشستى کف زمین؟

مکثی کرد و بدون اینکه به من نگاهی بندازه به کارش ادامه داد:

+ مگه با تو نیستم؟

با دیدن صورت رنگ پریده و چشم های قرمزش چونه اش و توی دستم گرفتم و با  
نگرانی گفتم:

+ برای چی گریه می کنی؟ مگه تو این خونه طى نیست که با دستمال به جون زمین  
افتادی؟

– نه ارباب گریه نکردم.

+ پس چرا چشمتا قرمزمن؟

- بخاطر کم خوابیه ارباب چیزی نیست.

+ گندم به من دروغ نگو. حمی...

بالافاصله دستای سردش و روی لبم گذاشت، انقدر سرد بود که بدنم لرز گرفت.

دستای ظریفش و توی دستم گرفتم تا کمی گرم بشن.

با بغضی که توی صدایش موج میزد گفت:

-تورو خدا ارباب؛ خانم جان از دستم عصبانی میشه.

+ برای چی انقدر ازش می ترسی؟

-چون... چونک...

\*\*\*

\*گندم\*

نگاهم به حمیده افتاد که پشت ستون قائم شده بود و برام با چشماش خط و نشون

می کشید. هراسون چشمام و بین ارباب و حمیده چرخوندم و بدون اینکه اجازه‌ی

حرف زدن بهش بدم، سطل و برداشتم و به آشپزخونه رفتم.

امشب برای برگشت ارباب به دهاتمون قرار بود مهمونی بگیرن.

پیراهن آبی دخترونه‌ای که تا رونم میومد، ساق رنگ پا، کفش‌های پاشنه ده سانتی و کلی لوازم آرایشی...

پیراهن و پرت کردم روی تخت. تو خواب ببینید من اینارو تنم کنم.

با دیدن خدمتکارا که کلی به خودشون رسیده بودن دهنم باز مونده بود. سوسن و

حمیده رو بگو که چقدر تیپ زده بودند انگار نه انگار خدمتکارن!

با حس کشیده شدن موهای سرم، دستم و روی سرم گذاشتم و جیغ کشیدم.

-توروخدا موهام و ول کن.

+ دختری سلیطه چرا فرم مخصوص و تنت نکردی؟

نگاهی به حمیده کردم که موهای بلندم و توی دستش گرفته بود و می کشید.

-من بمیرم هم اون پارچه‌های نیم وجهی و نمی پوشم.

+ غلط کردی مگه دست توعه؟

موهام بیشتر تاب داد.

-خمیده خانم توروخدا ول کن موهامو.

— اینجا چه خبره؟!

با شنیدن داد ارباب؛ حمیده موهام و ول کرد و من روی سرامیک‌های مرمر افتادم.

— ارباب این دختر اصلاً به حرفایی که زده میشه گوش نمی‌کنه.

دستم و روی موهام گذاشته بودم و کف سرم و می‌مالیدم. با نفرت به حمیده نگاه کردم و پر حرص گفتم:

+ تو خواب ببینی من اون لباسای جلف و بیوشم.

— هر چی حمیده می‌گه باید بگی چشم. اون سرخدمتکاره توعه و بس!

— اما اربابم نیست.

مثل آفتاب پرست رنگ عوض کرد. شد اربابی که نمیشناختمش. ارباب احمالویی که با یه ظرف عسل هم نمیشد خورد.

با تحکم گفت:

— همین که گفتم.

و رفت.

نگاهم به پوزخندی که روی لب حمیده بود افتاد.

\*\*\*

دستی به پیراهن توی تنم کشیدم. انگار برای من دوخته شده بود اما خیلی باز بود؛  
طوری که خم بشم کل داشته‌هام و نداشته‌هام و به چشم میومد.

هر کی ندونه فکر می‌کنه به افکار خودم لبخندی زدم.  
درسته که دل خوشی از این عمارت و آدم‌هاش نداشتم اما این تغییر رفتار ارباب برام  
عجیب بود.

درسته که به من دست نزده، اما چه بخواد و چه نخواد تا یک ماه زنش هستم.

نگاهی به صورت بی روحم توی آینه انداختم و توی دلم گفتم:

-کاری می‌کنم برای یه لحظه بودن با من له له بزنی آقا سامیار.

لبخند خبیثی به افکار خودم زدم و شروع کردم به آرایش کردن.

با ریمیل به مژه‌های بلندم حالتی دادم، خط چشم گربه‌ای، سایه‌ای که هم‌رنگ پیراهنم

بود، رژ لب سرخ و روی لب‌های گوشتیم کشیدم و در آخر عطری که خودم درست

کرده بودم روی بدنم کشیدم.

موهای لختم هم با اتو کنی صاف کردم تا شلاقی تر بشه.

با شنیدن همهمه‌ی مهمونا به سمت آشپزخونه دویدم تا به سروری جون کمک کنم.

نگاه خیره‌ی خدمتکارا لبخندی از سر رضایت روی لب‌های سرخم نشوند.

از پشت سر چشمای سروری و گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

-اگه گفتی من کی ام؟

+ مگه میشه این عطر خوشبو و این صدای قشنگ و نشناخت؟ تو گندمک خودمی  
دیگه.

لبخندی زدم دستام و از روی چشماش برداشتم. با دیدن من ملاقه از دستش افتاد و  
با دهن باز گفت:

+ پدر صلواتی خوشگل بودی خوشگل تر شدی. همه ی چشما امشب روی توعن.

-ای بابا سروری فکر کردی این پولدارا ما رو آدم حساب می کنند؟!

+ غصه نخور دختر خوشگلم خدای ما هم بزرگه.

-بله.



+ هی دختر تو خدمتکار جدیدی؟

با پوزخند به حمیده‌ای که پشت سرم بود و داشت این حرف و میزد برگشتم که با  
چشمای خیره به من زل زده بود.

-کاری داشتی حمیده خانم؟

انگار که به خودش اومده باشه اشاره‌ای به سینی شراب کرد و گفت:

+ این و ببر بین مهمونا بچرخون.

چشمی گفتم و سعی کردم با ناز وارد جمع بشم. خدا خدا می‌کردم که با این کفشا  
زمین نخورم.

نگاه خیره‌ی مرد را روی خودم حس می‌کردم اما به روی خودم نمی‌آوردم. با چشم  
دنبال ارباب می‌گشتم که با دیدن دوتا دختر که یکی سمت راست و یکی چپ ایستاده  
بود، و هر کدام از دستاش و دور کمرشون انداخته بود جوش آوردم.

نمی‌دونم تو اون لحظه چه حسی داشتی. حسادت... ناراحتی... یا چی؟!  
آروم و با ناز به سمتش قدم برداشتم و با کلی عشو که نمی‌دونم از کجام درآوردم  
بودم سینی رو به سمتش گرفتم.

انقدر گرم بگو بخند با دوستاش بود که من رو نمی‌دید.  
+ سامیار بردار دیگه دست طفلی خشک شد.

-چی و؟

پسره اشاره‌ای به من کرد. سامیار با دید من دهنش باز موند. ببند نرگس نره توش...  
ایول گندم...

برای اینکه تحریک بشه در همون حالتی که خم بودم لبم رو به دندون گرفتم و به  
چشمای سبزش خیره شدم. صورت قرمز و رنگ گردنی که ورم کرده بود من و بد  
ترسوند. بیشتر عصبانی شده بود تا تحریک!

نگاهی به لبام کرد و به سمتم خم شد. همزمان با برداشتن جام شراب جوری که  
خودمون بشنویم با صدای خش دار زمزمه کرد:  
+ همین الان میری این لباس و از تنت درمیاری و تا آخر مهمونی توی آشپزخونه  
می مونی.

تو دلم لبخندی به مردی که رگ غیرتش بالا زده بود زدم. کور خوندی اگه فکر کردی  
من این لباس و عوض می کنم. اون موقع که حمیده، حمیده می کردی باید به فکر  
اینجاشم می بودی.

به آشپزخونه رفتم تا سینی دیگه ای به سالن ببرم. آه انگار تا من این سینی ها رو چپه  
نکنم دست بردار نیستن.

با هربار خم شدنم، سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کردم.

از نفس های تند و چشمای سرخش می شد فهمید که چقدر کفری شده. نگاهی به چشماش کردم و با لبخند لبم رو به دندان گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

-پوف... من موندم این زنا چطوری با این کفش رد میشن. به سمت سرویس بهداشتی که طبقه ی بالا بود رفتم تا به صورتم و گردنم کمی آب بزنم.

قدم های شخصی که پشت سرم داشت میومد ترس توی وجودم انداخته بود.  
نکنه طرف بهم تجاوز بکنه؟! نه بابا...

برای اینکه متوجه نبودم نشن زود از توالت بیرون اومدم.

نگاهی به ارباب که من و به دیوار کوبونده بود کردم. هرم نفس های گرمش داشت دیوونه ام می کرد.

+ مگه من نگفتم لباس و عوض کن ها؟ از کس زبون نفهم شدی؟

کراوات نازک طوسی رنگش و توی دستم گرفتم و خودم رو بهش نزدیک کردم.

–خودت گفתי باید به حرف حمیده گوش بدم؛ منم دستور اربابم و عملی کردم.

زبون خیشش و روی گردنم کشید و همین باعث شد تا آه ریزی بگم.

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و با صدای تحریک شده گفت:

+ جووون... دوست داری امشب کامل زنم بشی؟

لبم و به دندون گرفتم و اوهومی گفتم.

من و روی دستاش بلندم کرد و به اتاقش برد.

–ارباب در و قفل نمی کنی؟

من و روی تختی که به انتخاب خودم خریده بود انداخت.

درو قفل کرد و به سمتم قدم برداشت.

+ لازم نکرده هی یکی در میون ارباب و سامیار کنی. سامیار... من برای تو سامیارم.  
تکرار کن.

آب دهنم و قورت دادم و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:  
-سامیار.

لبخندی زد و در اتاق و قفل کرد. می دونستم اون پایین کسی متوجه نبود من همیشه  
برای همین خودم و به دست سرنوشت سپردم.

لباساش و به جز شلوارش درآورد. با دیدن بالا تنه لختش دوست داشتم بپریم و بوسه  
بارونش کنیم. پیراهنم و بالا داد.

به چشم هاش خیره شدم. نگاه هردومون خمار بود. روم خم شد و شروع کرد به لیس  
زدن لاله ی گوشم.

با یه حرکت سرش و خم کرد و لب هام رو به بازی گرفت. بدون هیچ خجالتی دستم رو  
لای موهایش بردم و بیشتر به خودم فشردمش و همین حرکت باعث شد تا جری تر  
بشه.

صدای لب گرفتنامون کل اتاق و پر کرده بود.

با دست راستش چنگی به سینه‌ام زد و با دست چپش شروع کرد به مالیدن

ک،ص\*م.

پاهام رو ناخودآگاه از هم باز کردم که حرکت دست‌هاش تند تر شد.

خیسی لای پام و حس می‌کردم. شورت توری سفیدم و جر داد، با دستش لبه‌های

ک\*صم رو باز کرد و زبونش رو به آروم لیس می‌زد.

حس لذت عجیبی توی بدنم بوجود آورده بود کنترل بدنم دست خودم نبود و هی بالا

می‌رفتم و محکم کمرم رو به تخت می‌کوبیدم.

با این کاراش داشت من و دیوونه می کرد. آه بلندی کشیدم و شروع کردم به ناز کردن موهایش.

نگاه خمارش و توی صورتم چرخوند. از دهنم درآورد و با صدایی که داشت می لرزید گفت:

+ اجازه میدی خانمم میخوام اول از دهنش شروع کنم.

می دونستم قراره چه بلایی سرم بیاد اما حالم دست خودم نبود.

-درد داره؟

لبخند دخترکشی زد و گفت:

+ نمیذارم سفید برفیم درد بکشه.

با این حرفش دلم آروم شد.

ک\*ی\*رش رو جلو دهنم گرفت.

+ گندم یکم برام ساک بزن.



بوسی روی کلاهکش زدم، زبون خیسم و از بالا تا بیضه‌هاش کشیدم که آه غلیظ  
مردونه‌ای کشید. با وجود اینکه خیلی وارد نبودم سعی می‌کردم دندونام بهش نخوره.

+ لعنتی دهنش انقدر داغه... بهشت چیه دیگه.

به لیس دوم نرسیده ک\*ی\*ر\*ش رو از دهنم جدا کرد و خودش و بین پاهام تنظیم  
کرد. نگاه خمارم و بهش دوختم و منتظر بودم که هر لحظه واردم کنه.

+ میبینی چقدر برات باد کرده؟ داره بی تابیه اون نازت و میکنه.

آروم آروم همزمان با بوسه زدن هاش به بدنم واردم کرد و نگاه نگرانش و توی  
صورتتم چرخوند.

حس درد بهم دست داده بود. با ضربه‌ای که زد جیغی کشیدم که سریع روم خم شد و  
لبهام و شکار کرد.

از درد به خودم می‌پیچیدم.

با گریه گفتم:

-سامیار تورو خدا تمومش کن دارم می میرم.

انگشت اشاره اش و روی لبم کشید و با اون یکی دستش به سینه ام شروع کرد به  
چنگ زدن.

صدای آه و ناله های من و آه های سامیار فضای اتاق و پر کرده بود.

داشتم لذت می بردم.

+ تو فقط ناله کن برام گندمم.

با حرفاش تحریکم می کرد و باعث می شد ناله هام بیشتر بشه.

هر دو تا پاهام رو با وجود دردی که داشتم به دور کمارش حلقه کردم.

برای اینکه دردم نیاد آرون عقب و جلو میکرد.

لبخند بی جونی زدم تا هر دو با هم ارضا شدیم.

نگاهی به شاهکارش کرد و گفت:

+ زن شدنت مبارک خانم قشنگم.

با لذت نگاهی به خونی که بین پام بود انداختم. به خودم افتخار می‌کنم که تا الان دست هیچ کسی به جز شوهرم به تنم نخورده. هه... شوهرم! شوهری که فقط یک ماه من زنش هستم.

+ آه گندم، جدا از اینکه بهشت دلربات من و جذب می‌کنه، اینکه به دست خودم زن شدی حس عجیبی بهم دست داده.

جونی برام نمونه بود و نمی‌دونستم چی باید بگم. سرم و روی سینه‌اش گذاشتم تا چشم‌هایش و نبینم.

انقدر با موهام بازی کرد که نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

\*سامیار\*

با لذت به دختری که به دست خودم زن شده بود خیره شدم. توی نگاه اول اون چشم‌های درشت عسلی، لب‌های صورتی گوشتیش و موهای بلند زیتونیش دل آدم و میبیره.

لبخندی به خونی که روی ملافه‌ی سفید بود زدم. گندم انقدر خسته بود که تا موهاشو نار کردم خوابید.

لباس‌هام و تنم کردم و به مهمونی برگشتم.

جسمم توی جمع بود و روحم پیش گندم.

با ضربه‌ای که مهران به کتفم زد گفتم:

+ چه مرگته، کتفم و شکوندی؟!

- کجا بودی کلک.

+ به تو چه!

+ بیا برم اون پشت بشینیم.

با مهران دوتا جام شراب برداشتیم و روی کاناپه نشستیم. طبق معمول شروع کردیم به صحبت کردن درباره‌ی کار و بار.

با دیدن سحر دختر عموم، توی اون پیراهن کوتاه طلایی رنگ و سینه‌هایش که با هر تکونی که می‌خورد نفسم تند شده بودند.

با جام شرابش بهمون نزدیک شد و گفت:

- اجازه دارم پشتون بشینم؟

اشاره‌ای به جای خالی کنار دستم کردم.

+ آره بشین.

در کمال ناباوری طوری روی پام نشست که چاک باسنش روی آلت‌م قرار گرفته بود.

الحق که اینکاره بود.

بی توجه بهش شروع کردم به ادامه دادن صحبت‌م با مهران.

با حالت مستی و لحن کشداری زیر گوشم طوری که هرم نفس هاش به بدنم

می‌خورد، دستش و از یقه ی لباسم نوازشگرانه بالا و پایین ناز می‌کرد و گفت:

+ سامی...ار جوون خودم چطو...ره هوم؟

نگاهی به نوک سینه‌های صورتیش که از سوتین قرمزش بیرون زده بود انداختم. خدا

میدونه از سر شب چند نفر دستمالیش کردن.

با پوزخند گفتم:

+ چند نفر امشب دستمالیت کردن؟

خنده ی مستانه ای کرد.

جوری که فقط باسنش روی ک\*ی\*ر\*م بود شروع کرد به مالوندنش به پایین تنم.

خداروشکر خانم جون به خونه عمو رفته بود و جمع خودمونی بود.

یه سیگار روشن کردم و زیر گوشش گفتم:

+ پاشو برامون برقص دختر عموی هرزه خودم.

چشمی گفت و به سمت دی جی رفت. بعد از دو دقیقه آهنگ عربی پخش شد. با لذت

یه پوک به سیگار میزدم و یه نگاه هم به سحر.

محو رقصیدنش شده بودیم. دروغ چرا خیلی هات می رقصید.

بدون هیچ خجالتی جلوی پام زانو زد و به موهای تابمی داد. یه نگاه انداختم دیدم

شورت نازک قرمزهمرنگ سوتینش پاش بود که فقط نوک چوچولش رو پوشونده بود

و از تنگی و تپلی زیاد لبه های کنارش سفید شده بودند.

سینه‌هایش و از روی پیراهن به هم چسبوند و پشت به من شروع کرد به قر دادن. یه نگاه به خودم که شق کرده بودم و به مهران که دستش و روی ک\*ی\*ر\*ش بود و می‌مالید انداختم.

خداروشکر هیچ کسی هواسش به ما نبود.

به سمتم خم شد دستش و گذاشت روی دسته‌های مبل و با صدایی که از ش\*هوت می‌لرزید نگاهی به سینه‌هایش انداخت و گفت:

—دوست داری برات بلروزنمشون؟

این دختر اصلاً شرم نداشت.

نگاهی به سینه‌های بزرگش که به زور توی سوتینش جا شده بود انداختم. یه پک عمیق زدم و توی صورتش فوت کردم.

چنگی به لای پاش زدم و گفتم:

+ آره ولی اینبار شرت و سوتینت رو برامون دربیار بعد بلرزون.



خنده‌ی مستانه‌ای کرد و گفت:

- شما امر کن ارباب!

از اینکه من و ارباب صدا می‌کردند خوشم می‌ومد. بدون هیچ خجالتی جلوی چشم من و  
مهران خم شد و شرتش رو درآورد، و پرت کرد توی صورت مهران.

مهران شرتش و بو کرد و با چشم‌های خمار گفت:

- لعنتی چه بویی داره.

با آهنگ خارجی جدیدی که پخش می‌شد، سحر هم بدنش و هی تاب می‌داد.

با کفش زانو زد و در حالیکه سینه‌هاش و می‌لرزوند و پاهاشم هی باز و بسته می‌کرد و  
لپ باسنش و رخ می‌کشید.

به سمت مهران رفت و شروع کرد به مالوندن ک\*ی\*ر شق شده‌ی مهران.

- داداش اگر نمی‌کنیش من شروع به کار شم؟

با فکر خبیثی که به سرم زد دست سحر که مست و پاتیل بود و گرفتم و با مهران به یکی از اتاق‌ها رفتیم.

به مهران گفتم که در اتاق و قفل کنه و خودم سحر و پرت کردم روی تخت. وقتی خودش پایه‌ست چرا بهش حال ندیم؟!

انقدر مست بود که فقط می‌خندید.

جلوی چشمای خمار مهران پیراهن توی تنش و جر دادم. چشم‌های مهران برقی زد و گفت:

-اووف داداش این دیگه چیه؟

پوست گندم، کمر باریک، سینه‌هایی که به زور توی سوتین جا شده بودند و ک\*ص تپل.

لبم وبا زبونم تر کردم و روی سینه‌هاش کشیدم.

آهی از سر لذت کشید که که مهران و از خود بی خود کرد. سریع لباسامون و درآوردیم.

-سامی بذار اول من شروع کنم.

+ حله.

یه سیگار روشن کردم و به دختر عمویی که بدنش و به راحتی حراج گذاشته بود نگاه کردم. این کجا و گندم معصوم من کجا.

با صدای ضربه‌هایی که مهران با انگشتش تو ک\*ص سحر تلمبه میزد به خودم اومدم.

-سامی سینه‌هاش با تو.

ای به چشمی گفتم و به جون سینه‌های گردش افتادم. با وجود اینکه تازه کمرم خالی شده بود اما نمی‌تونستم این طعمه رو از دست بدم.

سیلی به سینه‌اش زدم.

+ من کی توام؟

خنده‌ی شهرتی کرد و زمزمه کرد:

-ارباب من...

آلتم و تو دهنش گذاشتم، اونم از خدا خواسته شروع کرد به خوردن.

چشمم به دور دهن مهران که بخاطر آب سحر خیس شده بود افتاد که با لذت زبونش

و دور دهنش می‌چرخوند و با چشم‌های بسته هی میگفت:

-آخ لعنتی آبشم خوشمزه‌ست.

من با وجود این همه سکسی که داشتم تاحالا آب هیچ دختری و نخورده بودم، اما دوست داشتم یه تجربه داشته باشم. عوضی انقدر با لذت می‌خورد آدم هوس می‌کرد.

+ مهران بیا جاهامون و عوض کنیم.

سیگار و خاموش کردم و دو تا یخ از توی لیوان برداشتم. مهران با شیطننت گفت:

-چی کار می‌خوای بکنی سامیار؟

+ نگاه کن و یاد بگیر.

یکی از یخ‌ها رو هول دادم توی چوچولش و اون یکی هم هول دادم تو باسن تپش.

از لرز کمرش و بالا پایین می‌کرد و محکم می‌کوبید به تخت.

-آخخخ سرده سامی...ار.

بی‌توجه به سحر به مهرانی که چشمش سرخ شده بودند گفتم:

+ هووی قورت دادی ک\*ص دختر عموم. نظرت درباره س\*ک\*س سه نفره چیه؟

برق توی چشم‌هاشو می‌شد دید. کلافه دستاش و داخل موهایش کرد و گفت:

-بیا از یه سوراخ بکنیم.

+ عقب یا جلو؟

-عقب.

مهران دراز کشید و ک\*ی\*ر\*ش و دم سوراخ گذاشت. یه تف کف دستش انداخت و شروع کرد به مالیدن ک\*ص سحر. برای جلب توجه یه قسمت از تپلی ک\*صش و اصلاح نکرده بود.

+اوووف پسر بکش کنار دستت و.

خم شدم و زبونم و توی نازش کردم.

بعد از اینکه مهران ک\*ی\*ر\*ش و وارد کون تپل سحر کرد، منم پاهاش و رو دوشم انداختم و از کنار آلت مهران بی توجه به دردی که قراره سحر بکشه یه ضربه وارد کردم.

آه غلیظ مردونه‌ی ما و ناله‌ی سحر با هم قاطی شد. من عاشق آه و ناله‌های زنایی هستم که زیرم جر می‌خوردن.

چهار تا از انگشتم و وارد چوچولش کردم و شروع کردم به عقب و جلو کردن، با یه دستم هم سینه‌هاش و می‌مالیدم و تند تند لیس می‌زدم.

-اووووف سامی نمی‌دونی چه حالی میدی وقتی ک\*ی\*ر\*ت رو ک\*ی\*ر\*م مالیده میشه.

+ خوشت اومده ؟

-آره تند تر بکنش.

صدای برخورد بیضه‌هام به ک\*ص سحر کل اتاق و پر کرده بود. با دستم آبی که از چوچولش سرازیر شده بود و برداشتم و شروع کردم به خوردن.

+ آخخ لعنتی چه خوشمزه‌ست دوست داری خودت یکم بخوری؟

-اووووم آره بده.

یکم از آبش و برداشتم و ریختم تو دهنش اونم زبونش و روی انگشتم می کشید.

-سامی آب من داره میاد یه تلمبه‌ی محکم بزن زود باش.

+ مال منم داره میاد.

به ثانیه نشده هر سه ارضا شدیم . من ک\*ی\*ر\*م رو کشیدم بیرون و آبم و روی شکمش خالی کردم.

انقدر بی حال بودیم که همونجا با هم خوابیدیم.

الحق که دختره همون مادره. یه جورایی اون من و با س\*ک\*س آشنا کرده بود.

هه یادم نیست چه سالی بود ولی این و می دونم که تولد سحر بود. عمو ناتنیم من و فرستاده بود تا از زن عموم یخ بگیرم؛ طبق معمول می خواست مست کنه.



با دیدن کون سفید و تپل زن عموم که خم شده بود و داشت از توی یخچال میوه برمی داشت بزاق دهنم جمع شد. عموم هیچوقت به پوشش و رفتار زنش و سحر کاری نداشته و یکی از دلایلی که دخترش پاره ست هم همین روشن فکریشه.

تو اون سن ک\*ی\*ر\*م با وجود کوچیکیش مثل الان کلفت بود. اونشب و خونه عموم اینا مونده بودم تا با سحر بازی کنم در صورتیکه نقشه ها کشیده بودم.

عمو عین جنازه ها رو مبل خوابید و ما تو اتاق خواب خودشون. زن عمو بین من و سحر خوابیده بود. اووووفف هیچوقت فراموش نمی کنم اون شب و، پیراهن خواب صورتی جیغ توری پوشیده بود که نمی پوشید بهتر بود. فقط شکمش و پوشونده بود. بدون شرت و سوتین.

جنده خانم از قصد روی کمر خوابیده بود و پاهاش و باز گذاشته بود مثلاً هوا بخوره  
خخ.

بعد از اینکه حس کردم خوابیدن رفتم بین پاهاش نشستم تا ببینم یه ک\*ص واقعی  
چه شکلیه، دقیقاً مثل مال سحر بود، اما برای اینکه تابلو نشه زود سر جام دراز  
کشیدم.

ریا نباشه یه بار تو همون سن وقتی سحر حموم بود قایمکی دیدش زدم.

زنیکه ک\*ص ... درکمال ناباوری روی پهلوی راستش به سمت من خوابید و پاش و  
روی قسمتی که ک\*ی\*ر من بود گذاشت.

آخخ منم ندید بدید سرم و جوری تنظیم کرده بودم که لبم روی چاک سینه‌اش  
بیفته.

غرق لذت بودم، رونشو روی ک\*ی\*ر\*م بالا پایین میکرد. بد شق کرده بودم و  
شلوارم داشت پاره میشد.

تابلو بیدار بود چون هی خودش و جلوتر میاورد تا لبام کامل جا بیفته. با دستام  
ک\*ص گندهاش و می مالیدم.

از قصد تو گوشش گفتم:

+ خوش به حال عمو که هرشب جرت میده کاش من جاش بودم.  
بی صدا خندید و کمکم می کرد تا انگشتم و توش بکنم. اوووف خیلی داغ بود مثل گندم.

سه تا از انگشتم و گرفت تو دستشو کرد تو واژنش.

وقتی از ک\*ص\*ش روی پاهام آب می ریخت اول فکر کردم داره شاش می کنه.

اون شب تازه فهمیدم سیخ کردن چجور یاست...

\*\*\*

\*گندم\*

با دیدن جای خالی ارباب هراسون بلند شدم. از دردی که زیر دلم پیچیده بود لبم و به  
دندون گرفتم تا صدام آخم بیرون نره.

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم لباس هام و به تن کردم و از اتاق خارج شدم.

پاهام به سمت آشپزخونه می رفتند اما با چشم هام دنبال ارباب می گشتم.

—

نکنه کارش با من تموم شده حالا ولم کرده؟

نه... نه... من زنشم اون هیچ وقت به من خیانت نمی کنه.

بی سر و صدا به اتاقم رفتم تا از شر این پیراهن مسخره خلاص بشم.

\*\*\*

با دیدن سحر دختر عموی ناتنیش که پیراهن مردونه‌ی سامیار و به تن کرده بود،

چشمام داشتند از حذقه در میومدند.

از روزی که پام و توی این خونه گذاشتم، خانم جان مثل پروانه دورش می چرخید و می گفت چه بخوای چه نخوای عروس خودمی. پشت میز ناهارخوری کنار ارباب نشست بود.

سحر تا جایی که می دونم بیست و سه یا چهار سالشه. مثل من قد کوتاهی داشت، چشم های گربه ای سبز، لبای پروتز شده، موهای اکستیشن شرابی و پوست گندمی. دروغ چرا، هیکل توپی داشت. جوری که همه ی خدمتکارا بهش حسادت می کردند، گرچه بعضی از خدمتکار می گفتند سینه هاش عملی هستند.

هی خدایا، مردم از پول زیاد دست به چه کارهایی که نمی زنند.

به سمت سالن حرکت کردم و بی توجه به خنده ها و شوخی های بینشون ظرف نون رو جلوی ارباب گذاشتم.

ارباب بی معرفتی که من و صیغه نمی کرد سنگین تر بود.

بغضم گرفته بود. با وجود سحر حتی نیم نگاه هم به من ننداخت.

تیری زیر دلم کشید که آخ بلندی گفتم. باز هم بهم توجه نکرد.

میخ چشم‌هایی سبزی شده بودم که توی دیدار اول دلم من و برده بودند.

با صدای سحر از افکار خودم بیرون اومدم.

+ هوی دختره.

اخم کردم. درست یه رعیت هستم ولی کسی حق بی احترامی به من نداره. چینی به

بینیم دادم و با تن صدای آرومی گفتم:

- گندم هستم.

+ چی؟؟!

- اسم گندمه!

+ گندم؟

بلند زد زیر خنده. ضربه‌ای به شونه‌ی ارباب زد و گفت:

+ وای سامی این چی میگه؟

بعد رو با من وسط خنده‌هاش گفت:

+ کی این اسم مسخره رو روت گذاشته؟ حالا گرچه خیلی هم مهم نیست.

بعد از کامل شدن جمله‌اش ارباب و سحر به علاوه دوستش؛ برعکس خانم جان زدند زیر خنده.

با چونه‌ای که می‌لرزید با اجازه‌ای گفتم و سالن رو ترک کردم.

درسته که جایی و نداشتم اما نمی‌تونستم نادیده شدنم رو ببینم. نمی‌تونستم ببینم زن ارباب هستم و به من بی توجهی می‌کنه.

با عصبانیت به آشپزخونه رفتم و قرص مسکنی خوردم. توجهی به حرف خدمتکارا که منو هرزه خطاب می‌کردند نکردم.

—دارم برات ارباب...

رفتم تو اتاقم و شروع کردم به کوتاه کردن پیراهنم. به اندازه سه انگشت به داخل دوختم و سه دکه ی اولم و باز گذاشتم.

روسریمو درآوردم و موهای بافتم و باز کردم.

درسته که تا یک ماه زنشم اما به جز من نباید به زن دیگه ای توجه کنه.

برعکس پولدارها که برای مسافرت لباس‌هاشون و توی چمدون می‌چینند، بقچه‌ای که سرور جون برام دوخته بود و باز کردم. سه تا روسری، دوتا ساپورت مشکی و لباس‌هام رو داخل بقچه گذاشتم و به طبقه بالا رفتم.

نگاهی به سالن انداختم. خبری از دوست ارباب نبود. خانم جان هم بدون شک باز گرفته خوابیده. بخاطر قرص‌هایی که می‌خوره همه‌اش خوابش می‌گیره. همه... سحر هم که با همون پیراهن مردونه‌ی ارباب که به زحمت باسنش و پوشونده بود روی پای ارباب نشسته بود و دم گوشش هی وز وز می‌کرد... اون ارباب هوس باز هم با چشم‌های خمارش از روی لباس سینه‌های سحر و چنگ می‌زد. سیرمونی نداره.

خودم و مشغول به کار نشون می‌دادم اما زیرچشمی نگاهم به اربابی بود که دستش رو لای پای سحر گذاشته بود و از لباس کام می‌گرفت. دشت‌هام و مشت کردم تا از عصبانیت کم بشه.



+گندم بیا به لحظه.

خوشحال از اینکه اسمم رو صدا زد به سمتش پرواز کردم. سر به زیر با گونه‌های

سرخ شده گفتم:

-بله ارباب؟

+یه شیشه ویسکی، دوتا لیوان و یه ظرف یخ بیار اتاق من.

-چشم ارباب.

مرتیکه‌ی احمق حتی متوجه لباسم نشد. هوس باز...

مسیر رفتن سحر و سامیار و دنبال کردم. دختره‌ی هرجایی... زود از آشپزخونه چیزایی

که گفته بود و تقی به در زدم.

با صدای خشنش گفت:

+ بیا تو.

لبخند تلخی زدم و در و باز کردم. با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم...

\*\*\*

\*سامیار\*

دستم‌و روی خیزی لبش کشیدم و منتظر نگاه‌اش کردم. داغ شده بودم...

یقه‌ی لباسشو گرفتم و به سمت خودتم کشیدم. روم که افتاد این بار نوبت من بود که

به جون لباس بیوفتم.

پیراهنم تا لب باسنش بود. چنگی به کونش زدم که حین لب گرفتن خندید و اوومیی گفت.

دستامو روی سر شونه‌ها و بازوی لختش می‌کشیدم.

لبای همو که ول کردیم، لباش روی قفسه‌ی سینه‌ام نشست. بوسه‌های ریز و لیزی که میزد باعث میشد آه مردونه بکشم.

آروم می‌بوسید. کارشو حسابی بلد بود لعنتی...

تیشرت رو از تنش در آوردم و سوتینش رو جر دادم. بلند خندید و گفت:

\_ جوون... دیگه چیکار میخوای بکنی؟

منم که حسابی حشری شده بودم با صدای بم گفتم:

+ میخوام خودتم جر بدم...

باز خندید و چیزی نگفت. با گازی که از نوک سی\*نه‌اش گرفتم جیغ کشید. زبونمو زیر سینه‌اش کشیدم که ناله کرد و موهام رو چنگ زد...  
\_ آخ...

نوک سینه‌اشو فشار دادم و گفتم:  
+ دردت گرفت؟ ولی باید خیلی تحمل کنی... میدونی که من الکی الکی خالی نمیشم!  
خندید و چیزی نگفت. از اینکه شب قراره گندمم جر بدم بدجور شنگول بودم.  
فقط می‌خواستم بدونم کدوممون بهم بیشتر حال میده. گندم تنگ بود ولی سحر خوب  
میدونست چی کار کنم نت حشری تر بشم.

توی یه حرکت برش گردوندم. حالا اون زیرم بود و من روش...  
با یه حرکت مردونگیمو داخلش کردم از درد جیغی کشید. شونه‌اش و گازی گرفتم.

با دیدن گندم توی چارچوب در که با دهن باز داشت ما رو نگاه می کر خشکم زد.  
دوست نداشتم من و تو اون موقعیت ببینه، اما باید دست پیش و بگیرم.

بی توجه به بدن لختمون که روی هم بودند. از روی سحر بلند شدم و بلند جوری که  
بترسه داد زدم.

+این اتاق در نداره؟ اصلاً کی بهت اجازه داد وارد بشی ها؟  
بدون اینکه اجازه بدم تا حرفش رو بزنه سینی و از دستش گرفتم و یه سیلی به  
صورتش زدم.

می دونم... بی رحمی بود اما باید حدش و بفهمه. درسته که زنمه ولی دلیل نمیشه  
سرش و مثل گاو بندازه بیاد داخل.

+ سحر پاشو خودت و تمیز کن برو خونه تون. خسته ام حوصله ندارم.

خوب می‌دونست وقتی من عصبانیم نباید به پر و پام پیچه برای همین اعتراضی نکرد و رفت.

\*\*\*

با دیدن گندم که داشت میز و آماده میکرد لبخند شیطانی زدم.  
کی جز من و اون توی سالن نبود.

چنگی به باسنش که خم شده بود و تو دیدم بود زدم و زیر گوشش گفتم:

+ وقتی همه خوابیدند میایی اتاقم.

لبش و به دندون گرفت. بدون اینکه به ستم برگرده دستش و گذاشت روی دستم و از کونش جدا کرد.

زیر لب گفت:

-سیر مونی نداری؟

ابروهام و بالا انداختم و نچی گفتم.

\*\*\*

مرتیکه ی هوس باز...

پیراهن توی مشکیمو تنک کردم. رژ لب سرخم و به لبم کشید و عطر مخصوصم و زدم.

بعد از تق اول صدای خش دارش اومد.

+ بیا تو.

نگاهی بهم کرد و یه پوزخندی کوچیک زد و گفت:

+ کجا خانوم کوچولو باید برای اشتباهی که کردی یه تقاص کوچولو پس هم بدی.

به سمت در دویدم، دستم به آهن سرد دستگیره برخورد کرد، هرچی بالا پابینش  
میکردم در باز نمیشد، قفل بود .

ضربه آرومی به در زدم و با ترس رو پاشنه پام چرخیدم و به در تکیه زدم .

خیلی خونسرد ایستاده بود و بهم خیره شده بود.

یه قدم به طرفم برداشت و اخم ریزی کرد.

نزدیکم اومد و تو یه حرکت منو انداخت رو کولش انداخت و به سمت تخت رفت.

کل شجاعتم جمع کردم، جیغی کشیدم و پاهامو کوبوندم تو شیکمش که یه لحظه خم  
شد و با عصبانیت پرتم کرد رو تخت و روم خیمه زد.

پاهامرو با پاهاش قفل کرد و با یکی از دستاش دوتا دستامو بالای سرم نگه داشت تا  
نتونم تکون بخورم .



سرمو تکنون دادم و با صدای بغض آلودم گفتم:

-بزار برم التماس میکنم، بزار برم.

صورتشو نزدیک صورتم آورد لبای داغش رو، رو لبهام گذاشت .

همون لحظه اشکام صورتم رو خیس کردن و هق هقم تو گلووم خفه شد.

سرمو تکنون دادم که با یه دستش موهام رو گرفت و سرم رو نگه داشت و به کارش ادامه داد.

بعد چند دقیقه ازم فاصله گرفت و با چشمهای وحشیش به چشمای اشک آلودم خیره شد.

موهام رو ول کرد و به سمت لباسم رفت.

دستاشو روی رونام کشید و با چشمای خمار گفت:

+ جووووون چه لباسشم واسه من کوتاه کرد... اووووففف چه پاهایی...

برم گردوند و دو تا سیلی به باسنم زد که از درد جیغی کشیدم.

با یک فشار ویراتوری که دستش بود و داخل بهشتم کرد از لذت آهی کشیدم و ملافه رو چنگ زدم.

بین پاهام خیس خیس شده بود و ک\*ص\*م نبض میزد.

با اخم گفتم:

+ برگرد

نگاه خماری بهش انداختم و با ناتوانب پشتمو بهش کردم. دستشو چاک باسنم کشید و لبخ هاشو باز کرد و تفی روش انداخت.

دوتا گویی نقره ای فلزی از کمرش آورد و با زور داخل سوراخ باسنم کرد از سردیش تنم منقبض شد.

از درد توی چشم اشک جمع شده بود بازمو گرفت و با خشم بلندم کرد.

روم خیمه زد و پاهامو باز کردم. دستامو دور گردنش حلقه کردم که مشغول لب گرفتن ازم شد و مردونگی کلفتش روی بهشتم کشید.

از ترس ک\*ص\*م خشک شده بود.

+اوف... اینکه هنوز خشک... اما طاقت ندارم صبر کنم تا خیس بشه! بذاریه بارم  
خشک حال کنیم!

و مردونگیشو داخلم فرستاد که از درد آهی کشیدم و پاهام محکم دور تنش قفل شد.  
کمی صبر کرد و بعد پر شهوت گفت:

+ آخخخ وای که این تنگی تو آخر منو دیوونه میکنه.

بی قرار خودم رو تکون دادم که فهمید و ک\*ی\*ر\*ش و تند تر مالید. بدنمون داشت  
آتش می گرفت.

انگشت فاکش رو روی ک\*ص\*م لرزوند که ناله ریزی کردم و برای اینکه صدای آهم  
به بیرون از اتاق نره، لبمو گاز گرفتم.

با شهوت و صدای لرزون زیر گوشم گفتم:

+ خجالت نکش عزیزم ناله کن با اون صدای قشنگت برا آه بکش...

لبم و ول کردم و آه غلیظی گفتم.

زیر لب "جونى" زمزمه کرد و انگشتش رو واردم کرد. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و ازش جدا شدم. با نفس نفس پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و تو چشم‌های خمار از شهوتش خیره شدم...

نگاهشو به قفسه سینه ام و چاک سینه هام انداخت که حسابی توی چشم بودن.

دستشو آورد بالا و روشن قرارداد که گرماشون آتیشم زد. حرارت بدنش بدجوری بالا رفته بود.

وقتی که شلوارشم از پاش درآورد و مردونگی بزرگش حسابی توی شورتش داشت نفس کم می آورد برام تایید شد.

دستم رو لای موهایش فرو بردم و گردنشو به سمت خودم نزدیک کردم.

لبهام رو آروم روی لبه‌هاش گذاشتم و بوسیدمش، عمیق و پرهیجان به بوسیدنم  
ادامه داد، دستش رو روی شونه‌های برهنه‌ام کشید و نفسم رو تو سینه حبس کرد...

گواه‌ها رو از تو کونم در آورد.

+ شل کن خوشگلم...

با گریه گفتم:

-نه سامیار از پشت نه...

به حق حق افتادم که پوف کلافه‌ای کشید، کف دستش رو نوازش وار روی بهشت  
صورتیم حرکت داد.

کم کم شل شدم. حس خوبی بهم دست داد. یه ریتم یک نواخت میرفت جلو...

انقدر این کارو کرد که صدای شلپ شلوپ واژنم از خیسی زیاد به گوشم رسید.

روی بهشتم خم شد و از وسط پاهام به چشم های خمارم نگاه کرد...

لبخند پر هوسی زد زبونشو روی ترشحاتم کشید که آه بلندی کشیدم و خودم رو

تکون دادم وو ملافه رو چنگ زدم.

زبونشو داخل فرستاد و با لب هاش میک میزد. داشتیم از شدت شهوت جون میدادم!

سرش و بیشتر فشار دادم که چنگی به رونم زد.

انقدر میک زد که آبم با شدت بیرون ریخت.

از کنارش تیشرتشو برداشت و صورتش رو پاک کرد.

دست هاشو روی سینم قفل کرد. مردونگیشو به واژنش مالید تا خیس بشه.

خمار نگاهش کردم که سر مردونگیشو اروم اروم وارد کونم کرد.

چشماشو با لذت بست و جووونی زیر لب گفت.

پاهامو به دو طرف گردش انداخت و تند تند چند تا تلمبه زد تا اینکه هر دو ارضا شدیم.

ک\*ی\*ر\*شو بیرون کشید و آبش و روی سینه هام خالی کرد.  
روم خیمه زد و لبم بوسید.

+ عالی بود خوشگلم.

جوابم لبخند تلخی بود.

+ برو تو اتاق یه دوش بگیر و استراحت کن.

با بغض لباسمو تنم کردم و به اتاقش که تازه بهم داده بودند رفتم.  
توی حموم تا میتونستم با آب داغ و کف بدنم و شستم.

\*\*\*

\*گندم\*

دستی از پشت دورم حلقه شد شکه شده به دستای مردونه‌ای که دورم حلقه شده بود  
نگاه کردم تا اومدم سرمو برگردونم نفس‌های داغش پوست گردنمو سوزند بعدشم  
لباشو روی گردنم حس کردم.

زبونش و رو گردنم حرکت داد و اومد بالاتر و رسید به پشت گوشم عمیق بو کشید  
بعدم لاله گوشم و به دندون گرفت که ناخودآگاه آه ریزی کشیدم...

روی گوشم حساس بودم.

+ آهههه توروخدا بذار بخوابم سامیار خسته‌ام.

لاله‌ی گوشم و میک زد و گفت:

-سکس واسه من شب و روز نداره. تمکینم کن!



حوله‌ی تنم و باز کرد و با لذت از گردن تا لای پام و لباس زد.

روی واژنم موند و لیزی زد.

سرشو بین پام فشار می‌دادم و اونم با این کارم جرّی تر میشد. این یعنی یه نقطه ضعف ازش...

وقتی سرشو بالا آورد و نگاه خمارش و بهم دوخت فهمیدم نوبت منه که یه حال اساسی بهش بدم.

جلو پاش زانو زدم و آلت بزرگش که رگاش برجسته شده بود و تو دستم گرفتم و با لذت \*خ\*م\*ا\*ش\* و لمس کردم که یهو سرمو بالا گرفت و کلشو کرد تو دهنم و آه مردونه‌ای کشید.

+ لعنتی خیلی خوبی تو.

هه می‌دونم این و ببه همه می‌گه اما من از اینکه ازم تعریف میکرد خوشحال شده بودم.

شروع کرد به تلمبه زدن تو دهنم و همزمان از بالا خم می‌شد و نوک سیخ شده سینه‌های صورتیمو با دستش فشار داد...

سینه‌هامو محکم فشار میداد و با شدت تلمبه میزد که یهو از دهنم بیرون کشید.

پاهام و از هم باز کرد و شروع کرد به لیس زدن.

دستم رو لای موهایش بردم و جیغ زدم:

+ سامی تندتر... دارم ارضا میشم زود باش.

تا این حرف رو شنید دست از کارش کشید و بلند شد.

نگاه خمارم به دور لبای خیسش دوختم.

-گندم تو رو روزی هزار بارم بکنم تنگی دختر ازت سیر نمیشم.

لبم رو کوتاه بوسید و بلند شد. مردونگی شق شده‌اش و روی چاک ک\*ص\*م چند با

بالا و پایین کرد.

با ناله اسمش رو صدا زدم که فقط کلاhekش رو واردم کرد ولی زود درآورد.

+ اذیتم نکن سامیار.

نیشخندی زد و دوباره کارش و تکرار کرد.

با ناله اسمش رو صدا زدم که خشکش زد. دیگه یافتم تموم شده بود.

چند ثانیه بعد یهو کلهش رو واردم کردم. جیغی از سر درد کشیدم که انگار به خودش اومد.

روم خم شد و گفت:

- لعنتی وقتی این جورى صدام می کنی روانی میشم.

کمی بعد که بهش عادت کردم ضربه هاش رو شروع کرد. صدای ناله هاش کنار گوشم خمار ترم می کرد....

من عاشق ناله های این مرد هستم.

\*\*\*

\*سامیار\*

با قدرت تموم بهش ضربه میزد.

بیشتر ازش خوشم میومد چون تنگ بود و سفید ...

میتونستم باهاش ، شهوتم و هر وقت که بخوابم خاموش کنم. هرچه بیشتر بهش

ضربه میزدم فرقی به حال سوراخ تنگش نمیکرد.

میخواستم جرش بدم... اما انگار حالا حالا ، قصد گشاد شدن نداشت و چه بهتر از

این برای ک\*ی\*ر کلفتم...

نزدیکای ارضا شدنم بود که ، سرعتمو بیشتر کردم و خودمو توش خالی کردم...

نفسی کشیدم و رو تنش افتادم....

به خودم که اومدم ... دیدم چه بلایی سرش اومده و چه دردی کشیده از روش بلند

شدم و کنارش افتادم.

حالم خیلی خوب بود. بغلم کشیدمش و با موهای زیتونی رنگش بازی کردم.

از درد ضربه‌های اخرم اشکش در اومده بود و ناله هاش تموم نمیشد هنوزم داشت

گریه میکرد ...

دستم و زیر پاش انداختم و بغلش کردم و به سمت حموم بردمش...

دوش آب گرم و باز کردم و آروم تنشو زیر آب گرم شستم.

به چشمای خوشرنگ اشکیش نگاه کردم.

یهو بغلم کرد و گفت:

+ سامیار دوست دارم!

شوکه از بغلم بیرون کشیدمش.

درسته که بهم آرامش میداد اما من هیچوقت باهش یک عمر نمی‌موندم.

اخمی کردم و وقتی داشتم از حموم به بیرون می‌رفتم گفتم:

—حرفی که زدی و فراموش کن تو فقط یک ماه زن منی و تمام.

\*\*\*

\*گندم\*

از حرفی که زد جا خوردم. اگه منو دوست نداشت پس برای چی صیغه‌ام کرد.

هه پیش خودت چی فکر کردی گندم احمق که عاشقت میشه خیر...

همین فردا صبح از اینجا میرم و پشت سرمم نگاه می‌کنم.

بدون اینکه خدمتکارهای دیگه متوجه بشن کنار سرور که روی زمین نشسته بود و

سبزی پاک می‌کرد نشستیم.

سرم و روی شونه‌اش گذاشتم و با بغض گفتم:

-سروری جون، خودت که می‌دونی اگه تو، توی این خونه نبودی من تا الان هزاربار از بی کسی مرده بودم.

+ این چه حرفیه دخترم آخه. یه جواری حرف می‌زنی انگار قراره برای همیشه از اینجا بری.

با تن صدای پایینی دم گوشش گفتم:

-سرور جون اینجا دیگه جای من نیست. می‌خوام از اینجا برم.

+ وا! دختر خل شدی؟ کجا می‌خوای بری؟ اصلاً کجا رو داری که بری.

گوشه‌ی روسریم رو توی دستم مچاله کردم و با گریه گفتم:

-میگی چی کار کنم سروری؟ ارباب به منی که به طور شرعی و قانونی زنش هستم توجهی نمی‌کنه و با دختر عموی ناتنیش می‌خوابه.

+ دختره‌ی خیره؛ اگه قبلش با من مشورت می‌کردی مطمئن باش بهت اجازه‌ی همچین کاری نمی‌دادم.



-خب چه می‌دونستم اینطوری میشه.

روی موهام بوسه‌ای کاشت.

+ حداقل از ارباب اجازه بگیر. به هر حال شوهرته.

-غلط کرده... خودش بره با این و اون، اونوقت من زانوی غم بغل بگیرم.

با دست زد روی گونه‌ی سفیدش که سرخ شد.

+آخه من به تو چی بگم دختر. بدون اجازه مگه میشه؟

-آره میشه.

+ خیلی خب پاشو تا کسی ندیدت برو خونه‌ی افسانه. من خودم میام بهت سر

می‌زنم.

لپش و بوس کردم و بقچه‌ام رو زیر بغلم زدم.

قدم اول و برنداشته صدایش اومد.

+ خانم کجا تشریف می‌برند؟ اون هم بی‌خبر.

سرم رو به سمت صدا چرخوندم و به چشم‌های سبزابایی که با حرص این سوال کرده بود زل زدم.

خانم جانم با پوزخند من و نگاه میکرد.

با قدم‌های بلند خودش رو به من رسوند.

من هم که مثل میخ کوبیده شده سر جام ایستاده بودم.

+ مگه با تو نیستیم ها؟!

همه با شنیدن داد و بیدادهاش به سمتمون اومدند. عده‌ای از سر لذت پوزخند به لب و بعضی‌هام با صورت نگران نگام می‌کردند. خانم جان هم به نوه‌ای که سر زنش داد می‌زد افتخار می‌کرد.

-من...م...

با سیلی که به صورتم زد روی سرامیک‌های مرمر افتادم.

موهام رو دور دستاش پیچید و کشون کشون از پله‌ها بالا برد. با دیدن کمر بندش که از شلوارش درآورد اول فکر کردم قراره رابطه داشته باشیم ولی شروع کرد به کتک زدنم.

+ فکر کردی صیغه م شدی یعنی عاشق سینه چاکتم؟ نخیر تو رو عقد کردم تا همخوابم بشی... که تمکینم کنی.

جلوی خودم و گرفتم تا گریه نکنم. آبرون جلوی همه مردا و زنا رفته بود. این مرد حتی لایق دیدن اشک‌های من هم نیست. ضربه‌های متعددی که پشت سر هم به کمرم میزد بس نبود، با کفش‌های برق مردونه‌اش به پهلوم لگد میزد. خیلی جلوی خودم و گرفتم تا آخر نگویم.

تنها کاری که از دستم برمیومد این بود که با دست‌هام صورتم و پیشونم را بکوبم.

اما ارباب با بی رحمی دستم رو پس زد در حینی که موهام و دور دستش تاب می داد  
توی صورتم نعره زد:

**+ واسه من پا به زمین می‌کوبی آره؟**

—سام... ی... ار تو رو خدا. سرم درد گرفت.

+ سامیااار و کوفت! من ارباب توام. من تو رو واسه یه ماه صیغه کردم... تا تموم بشه زیر خواب منی و بعدش هری... حالت شده یا با لگد بهت بفهمونم؟

بدون اینکه موهام و ول کنه، کمر بند و بیشتر دور دستش پیچید و سه ضربه به صورتم زد.

باورم نمیشه... دخترونگیتم، دنیام و گرفت و من و طرد کرد. آخه کی میاد با یه دختری که برای یک شب زن صیغه‌ای بوده ازدواج کنه؟ اون هم توی روستای ما، که سرما می‌خوری همه می‌فهمند.

\*\*\*

بی‌حس چشم‌هایم و باز کردم. کی شب شده بود؟! یعنی انقدر زیاد خوابیدم بودم؟ صحنه‌های کتک خوردنم مثل فیلم از جلوی چشمم رد شدند. تشنه‌ام بود و نای بلند شدن نداشتم.

بلند سروری جون و صدا زدم.

با باز شدن در و قدم‌هایی که به سمت تخت میومد ناله کردم:

-سروری جون؟

با صدایی که بخاطر گریه دورگه شده بود دستم رو گرفت گفت:

+ جانم دختر خوشگلم چیزی می‌خواهی؟

بی جون گفتم:

- چرا گریه می کنی؟ برای چی من و بیدار نکردی الان خانم جان از من ناراحت میشه  
که کار نمی کنم.

با چشم هام دستش رو که نوازشگرانه روی سرم می کشید دنبال کردم ولی توی اون  
تاریکی نمی تونستم صورتش و ببینم.

- سروری چراغ و چرا روشن نکردی؟

برخورد دستش به گونه اش و حس کردم. با گریه گفتم:

+ گندم مادر واقعاً هیچی نمی تونی ببینی؟

گیج گفتم:

- یعنی چی؟ میگم چراغ و روشن کن.

+ گل من، ساعت یک ظهره هوا هم روشنه.

- چی؟

با وجود دردی که توی بند بند بدنم پیچیده بود نشستم.

+ بشین دخترم بلند نشو.

باورم نمی شد یعنی واقعا کور شده بودم؟ برای همیشه؟

زن شدنم بس نبود الان کور هم شدم. با تمام وجودم زجه می زدم. باعث بانی کسی که با ماشین مامان و بابام تصادف کرده بود و لعنت می کردم. سوزش دست هام برای دردی نداشت. قلبم شکسته شده...

+ دخترم گریه نکن میری دکتر خوب میشی؟

فقط با شنیدن صدا می تونستم حدس بزنم کجا ایستاده.

-چی میگی سروری جون؟ کی دیگه من کور و می گیره.

+ای وای. دختر کفر نگو شوهرت ازت عصبانی بود...

-گه خورد که عصبانی بود.

-من چه می دونم مگه من سواد دارم؟ من نمازم و به زور می خونم. واسه خودش یه

چی به عربی خوند و رفت...

\*\*\*

\*سامیار\*

پشت در اتاق ایستادم تا حرفای گندم و بشنوم.

من روی گندم دست بلند کردم. لعنت به من که نمی‌تونم توی روی خانم جون  
وایستم.

اگه پای ارث وسط نبود دست گندم و می‌گرفتم و از توی این دهات می‌زدم بیرون، اما  
من می‌تونستم با این پول آینده خوبی برای خودم بسازم.

بخاطر حرف‌های خانم جون حتی نتونستم زنگ به دکتر بزنم تا بیاد معاینه‌اش کنه.  
ببخشید گندم هیچ کاری از دستم برنمیاد، حلالم کن!

با شنیدن حرف سرور که می‌گفت:

+ چشم عسلی من، دختر قشنگم، خانم جان...



–خانم جان و چی؟ باز می‌خواد مثل روز اول من و بندازه انباری؟ انباری که موش و سوسک توش جون می‌دند؟ یادته هفته‌ی اولی که وارد این قبرستون شدم باهام چی کار کرد؟

گوش‌هام رو تیز کردم. با سکسکه ادامه داد:

+ اون روز بارونی و یادته؟ وقتی که داشت توی باغ قدم می‌زد و من و مجبور کرد با این قد کوتاهم بالا سرش چتر بگیرم؟  
–آره دخترم یادمه.

با داد بغض آلودش قلبم و ریش کرد. دوست داشتم برم بغلش کنم و با تمام قدرتم فشارش بدم.

+ نه‌هههه! یادت نیست. اون روز بخاطر یک قطره بارونی که روی نک کفشش چکید منو سه روز توی اون انباری کوفتی بدون هیچ آب و غذایی زندانی کرد.

از خودم متنفر شدم. من باید با خانم جان حرف بزنم. با دیدن یکی از خدمتکارها  
پرسیدم:

+ خانم جان کجاست؟

- تو اتاقشون هستند.

سری تگون دادن و به سمت اتاقش دویدم. صدای بلندش که داشت با یکی حرف  
می زد من و به خودش جلب کرد.

با قرار دادن گوشم به در اتاقش از حرفایی که زده می شد، بهت زده دستم رو روی  
دهانم گذاشتم و خونه رو ترک کردم.

- به سلام داداش چطوری؟

+ بد! خیلی بدم مهران خونه ای پیام پیشت؟

-اممم آره بیا ولی من اینجا تنها نیستم.

+ ردش کن بره کار واجبی دارم.

-اوووو ف سامیار نمی دونی چه چیزیه که... جلوم زانو زده داره ساک می زنه.

آب دهانم و به سختی قورت دادم.

+ نگهش دار تا پیام نزدیکت.

-اوکی بای.

\*\*\*

\*گندم\*

باورم نمیشه که خانم جان من و از خونه بیرون انداخته باشه. نه می تونستم ببینم و نه

جایی رو داشتم که برم.

خدا روشکر نمی تونستم نگاه های حقیر آمیزه همه رو ببینم. درد بدنم رو فراموش کرده  
بودم. خدا می دونه چقدر الان زشت شده ام.

+ داری تشریف می بری گندمک؟

سحر بود. سحری که با ارباب من بود.

سعی کردم صدام نلرزه. من دیر یا زود به این عمارت برمی گردم و انتقام همه ی  
نادیده شدن ها و کتک هایی که خوردم رو می گیرم. با لبخندی که پشتش هزاران حرف  
بود گفتم:

-آره عزیزم اما برمی گردم.

\*\*\*

\*سامیار\*

به قدری حالم بد بود که نفهمیدم چجوری تا خونه مهران رانندگی کردم.  
دلپوره‌ای توی دلم افتاده بود... یه حسی بهم می‌گفت که اتفاقات بدی افتاده...  
بعد از کلی پشت در منتظر بودن، بالاخره آقا مهران رضایت دادن و در رو باز کردن.  
+ پاهام میخ شدند بس سر پا وایستادم بابا.  
- ببخشید غرق بودم.  
ضربه ای روی شونه‌اش زدم و با پوزخند گفتم:  
+ خب اون چیزی که غرقش بودی و نشون بده ببینم.  
- ای به روی جفت چشم‌هام.

هر دو خنده ای کردیم و وارد اتاق خواب شدیم... با دیدن مهتاب، یکی از دوست دخترهام که دورش یه ملافه ی سفید پیچیده بود رنگم پرید. کسی که عاشق نه ولی دوستش داشتم.

مهران نگاهی به صورت رنگ پریده ی ما انداخت و با تردید پرسید:  
- شما دو تا همدیگر رو می شناسید؟

بدون اینکه نگاهی به مهران باندازم ملافه رو از دور مهتاب باز کردم... دست راستم و گذاشتم گردنش و شروع کردم به نوازش کردن.

پوزخندی به چشم های ترسیده اش انداختم و خطاب به مهران گفتم:  
+ جات خالی موقعی که ایران بودم، چند باری همه طرفه بهم سرویس داده.

مهران با صدایی که شوک زده بود موهای مهتاب رو تو دستش گرفت و پرتش کرد روی تخت.

-اونوقت توعه چُس مثقال جنده به من میگی دختری، آرهههه؟

مهتاب از ترس می لرزید... من هم از روی عصبانیتی که از قبل داشتم شروع کردم به قهقهه زدن.

کنار پنجره ایستادم و آخرین سیگارم و از توی پاکت درآوردم.

+ خب مهران خان، نمی خوای این چس مثقال ج\*ندهات رو تنبیه کنی؟

نگاه پر حرص مهتاب جگر کباب شده‌ام و به حال آورد...

-نظرت درباره یه سکس خشن سه نفره چیه سامی؟

نیشگون محکمی از رون مهتاب گرفتم که فرو رفتگی ناخنم رو پوست گندمیش کامل حس کردم...

در حین دود کردن پاهاش رو از هم باز کردم که نعره‌ای از درد زد.

با چشمک به مهران اشاره کردم تا وارد عمل بشه.

تنها دو چیز وقتی که من عصبی هستم آروم می کنه... سکس خشن و مشروب!

+ مهران پاشو اول یه شیشه مشروب بیار.

بعد از خارج شدن مهران کنار مهتاب نشستیم و دستی به سینه هایی که از مالش های دست من به این ساینز رسیده کشیدم.

+ بد تو دردسر افتادی مهتاب کوچولو.

با استرس دستم رو پس زد و گفت:

-خیلی حیوونی سامیار، این چی بود که به مهران گفتی ها؟

خندیدم و گفتم:

+ نیازی به گفتن من نبود، اون خوب تشخیص میده کی باکرس و کی اپن ...

اخم وحشتناکی کرد و با نعره ی مستانه ای گفت:



- ازت متنفرم.

+ دل به دل راه داره خانمی...

شلوارم و درآوردم و بلند جوری که مهران بشنوه گفتم:

+ اعتراف کن، مردی مثل من خیلی راحت تورو به زانو در میاره...

-برووو بمیر.

+ مهران کجا موندی رفتی شراب درست کنی؟

-تا تو لخت بشی اومدم.

نیشخندی زدم و درحالیکه، خودمو به سمتش میکشیدم گفتم:

+ جوون هرکاری که لازم باشه می‌کنم.

دستم و به کمرش انداختم و نوازش وار، دستی به کمر برهنش کشیدم...

نگاهی به چهره‌ی پر از استرس مهتاب انداختم.

+ تا حالا سکس سه نفره تجربه کردی هووووم؟ من و مهران داشتیم خیلی کیف می‌ده.

دستم و لای پای لختش کردم... دست و پاهاش و از هم باز کردم و به لبه های تخت  
بستم و شورتش رو توی دهنش گذاشتم.

مهران با دیدن این صحنه درحالی‌که شیشه رو روی میز می‌داشت انگشت فاکش و  
توی دهن مهتاب کرد...

+ مهران دیلدورها و کجا گذاشتی؟

- صبر کن الان برات میارم.

با دیدن دوتا دستگاه های دیلدور توی دستم، مهتاب سعی کرد پاهاش رو جمع کنه و  
مقاومت کنه...

بی تفاوت به حرکاتش دستگاه رو روشن کردم و دیلدور کوچیک و روی نوک ممه  
هاش گذاشتم و با دستم مشغول مالوندن بین پاهاش شدم...

بی هوش بود و چیزی متوجه نبود. مهران سیلی به صورت مهتاب زد.

-نخواب جنده چشمت و باز کنم.

به سمت میز رفتم و لیوان ابی که رو میز بود برداشتم و همش رو صورتش ریختم...

با ترس چشمهایش رو باز کرد و شوکه به وضعیتش نگاه کرد...

مشغول نوازش، بین پاهاش شدم...

لبم رو با زبونم تر کردم و لباس هام و درآوردم.

به قدری حالم خراب بود که دوست داشتم خودم و همه جوهره ارضا کنم. برای خودم و

مهران دوتا جام پر کردم.

+مهران؟

مهران در حالیکه زبونس و توی ک\*ص مهتاب می چرخوند گفت:

-هووم؟

روی تخت درهمون حتماً که داشت ک\*ص می خورد؛ یه تف روی ک\*ی\*ر\*م

انداختم.

+مهران ک\*ی\*ر\*م و بمال.

-جوون بخورم ک\*ی\*ر\*ت رووو...

چشمکی به مهتاب که با چشم های متعجب داشت می کرد زدم.

یه دستم و به ممه اش رسوندم. مهران هم برای من ساک میزد و هم چوچول جنده  
کوچولو رو می مالید.

از داغی زبونش آه غلیظ بلندی. کشیدم.

+ آه... چه دهن داغی داری لامصب.

ک\*ی\*ر\*م و از دهنش بیرون کشیدم تا ارضا نشم. یه پای مهتاب و گذاشتم رو  
شونه ام و آلت و روی ک\*ص خیسش کشیدم.

مهران هم کرد تو دهنش تا براش ساک بزنه. انقدر با شدت تلمبه میزدم که کل اتاق  
پر شده بود از برخورد تخم هام و به چوچولش.

به خودش اومد و شروع کرد بی تابي ... شهوتناک التماسم میکرد که ... ولش کنم ...  
اما تازه من گرم شده بودم ...

با فحشی که بهم داد ... خم شدم و زبونم و از بالا تا پایین ک\*ص\*ش کشیدم.  
با اولین لیزی که زدم ... نالش بلند شد و شهوتش اوج گرفت؛ کارم و تند کردم و  
لبه‌های بین نازش و، بیشتر مکیدم .... خیس که شد گاز محکمی از چو\*چو\*ش  
گرفتم ...

به ابی که، از بین پاهاش، راه افتاده بود ... خیره شدم ... تمام آبش و خوردم که لا این  
کارم پاش و بیشتر باز کرد.  
لبخندی که به حرکتش زدم.

+ مهران تو زیرش می‌خوای بخوابی یا من بخوابم؟

نگاهی به بدن مهتاب کرد و گفت:

-اممم... تو بخواب زیر، مهتاب رو سینه دراز بکشه روت، منم از عقب می‌کنم.

باشه‌ای گفتم و توی یه حرکت کشوندمش روی خوردم.

+ اول لبه‌های ک\*ص و باز کن ک\*ی\*ر من و بکن توش.

نگاهی به جنده‌ای که روزی دوست دختر من بود و الان زیر خودم و دوستمه انداختم.  
عصبانیت وجودم شعله کرد.

صورتش و به خودم نزدیک کردم و بدون نفس کشیدن لب‌هایش و خوردم.  
صدای تلمبه زدن هامون با ناله‌ها قاطی شده بود. طولی نکشید تا هر سه ارضا شدیم.

+آخخ خیلی خوب بود.

مهران سیلی به باسن سرخ مهتاب زد و گفت:

-پاشو پولت و بردار و برو؛ خودم بهت زنگ می‌زنم.

\*\*\*

بعد از رفتن مهتاب و پوشیدن لباس هامون تمام اتفاق و حرف های خانم جان و تعریف کردم.

-سامی اصلاً باورم نمیشه. واقعاً می خواد پولت و بالا بکشه؟  
سرم و تگون دادم.

+ آره. از همه بدتر می دونی چی دلم و می سوزونه؟  
-چی؟

کلافه دستم رو لای موهام کشیدم.  
+ من به گندم گفتم که برای یک روز صیغهام شده در صورتیکه یک ساله ست؟  
-پسر تو مریضی؟ این چه حرفی بود؟  
+ پوف این که چیزی نیست، عشق کوچولو و انقدر زدم که...  
-که چی؟

با داد و گریه گفتم:

+ کور شد! گندم کوچولوی من کور شد می فهمی؟

مهران با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بودند به سمتم هجوم آورد و صورت سرخ شده عربده زد:

-مرتیکه واسه چی اینطوری کردی؟ اون دختر عمومی جنده‌ای که میگی داره میش زنت، توی یه شب زیر من و تو خوابید.

جام شراب و به زمین کوبید و بلندتر ادامه داد:

-دیوث، ما اون زن به ظاهر آینده‌ات و دوتایی با هم جر دادیم یادت هست یا نه؟

کلافه بودم. برای اولین بار داشتم گریه می‌کردم.

+ دیگه کار از کار گذشته. ازت یه خواهشی دارم.

-چه خواهشی؟

+ گندم دیگه توی اون خونه امنیت جانی نداره.

-خب؟



+ با هم برید تهران، ببرش یه دکتر، یه مدتی اونجا بمونید. من خودم میام بهتون سر می‌زنم اما فعلا باید تو بازی خانم جان باشم.

- حالا کجاست؟

+ گندم؟

- آره.

+ توی اتاقش.

- پاشو بریم.

\*گندم\*

بارون بدی گرفته بود. با صدای لرزون از نگهبانی که نه اسمش رو میدونستم و نه  
میدونستم کی هستش پرسیدم:

–خیلی مونده تا برسیم؟

با برخورد هرم نفس‌های کسی که توی گردنم نفس می‌کشید آب دهانم رو با شدت  
قورت دادم.

دستم و ورودی قلبم که از ترس بالا و پایین می‌شد گذاشتم. با چونه‌ای لرزون و  
چشم‌هایی که سویی نداشت گفتم:

–چرا جوابم و نمیدی؟ اصلاً تو کدوم نگهبانی هستی؟

صدای خش دار مردونه‌ای که دستش رو داشت از زیر پیراهنم بالا می‌برد گفت:

+ اونس به تو ربطی نداره.

چنگی به روی شرتم زد و ادامه داد:

+ الان فقط من و تو اینجاایم و کسی هم صداشون و نمی شنوه.

با صدایی که از ترس می لرزید گفتم:

-من و برسون خونه افسانه.

خش دار خندید.

+ اونجا هم میری... اما قبل از اون باید یه حال اساسی به من بدی.

ترسیده قدمی به عقب برداشتم.

-گم شو برو تا ناکارت نکردم.

سیلی که به گوشم خورد باعث شد من تعادلم رو از دست بدم و روی زمین بیفتم.

نمی تونستم حدس بزنم کجاییم؛ ولی از ترسی به خودم می لرزیدم.

با داد و نفرت گفتم:

-از همه تون متنفرم. کی تو رو خریده ها؟

خنده‌ی وحشتناکی سر داد. دروغ چرا ترسیدم. نمی‌تونستم وجودش رو کنارم حس کنم. با پاره شدن یقه پیراهن گل گلی توی تنم؛ جیغی زدم و سعی کردم تا تقلا کنم. دست داغش و روی سینه‌هام کشیدم و گفتم:

+ آخ اینا چه خوشمزه به نظر میان. اوووومممم بذار یه کام ازشون بگیرم ببینم.  
با برخورد خیزی زبونش به نوک سینه‌هام بدن مورمور شده‌ام رو تکون دادن تا ازم فاصله بگیره.  
نکشون و فشاری داد که از درد آخی گفتم.

+ بین کوچولو، بهتره با من راه بیایی تا به جفتمون خوش بگذره.  
از ترس نمیتونستم کاری کنم...  
+ آفرین چموش بازی در نیار.

با شنیدن باز شدن زیپ شلوار و باز کردن دکمه‌های اشک‌هام جاری شدند.  
+ امشب قراره تا صبح جوری اون چوچولت و جر بدم که نتونی حتی دستشویی کنی.

لعتنی با حرفاش داشت من و تحریک می کرد. با لمس پشت دستش رو گونه ام و شنیدن صدای غمگینش گریه ام شدت گرفت:

+ گندم؟

متعجب زیر لب گفتم:

-تو... تو منو می شناسی؟

از لحن صدایش می شد حدس زد که لبخند روی لباشه.

+ مگه میشه خانم کوچولوی به این خوشگلی و شناسم.

-خ... خب تو کی هستی با من چی کار داری؟

+ راستش خانم بزرگ گفته بود بهت...

-بهم چی؟

+ اول از همه این و بهت بگم که از طرف من هیچ خطری تهدیدت نمی کنه.

-خب؟

+ از من خواسته بود تا بیارم تو ی این کلبه و بهت تجاوز کنم.

- واسه چی چرت میگی؟

با پخش صدای ضبط شده‌ی خانم جان چونه ام لرزید.

- تو... تو می‌خوای به من تجاوز کنی؟

قهقهه‌ای کرد.

+ بچه شدی؟ من با سن پایین نمی‌گردم.

- پس چرا لباس و درآوردی.

با دستش بینیم رو کشید و با خنده گفت:

+ کلک نکنه چشمت میبینی؟

سرم و به معنای نه تکوم دادم.

+ لباسام خیس بودند داشتم عوض میکردم. بگو بینیم؛ دوست داری چشمت باز خوب

باشن؟

با صدایی که خوشحالی توش موج میزد داد زدم.

-آره خیلی!

+ پاشو بهم تکیه بده.

-کجا می‌خوای من و ببرم؟

+ بین گندم تو باید اول بهم اعتماد کنی تا من کمکت کنم.

صدای مهربونش باعث شد دلم نسبت بهش نرم بشه. با کمکش دستش رو گرفتم و ماشین شدیم.

+ چرا داری بهم کمک می‌کنی؟

آه پر از دردی کشید و گفت:

+ چون یه روزی همین بلا رو سر عشق من درآوردند.

-اون چی کار کرد؟

بی احساس زیر لب زمزمه کرد:

+ خودش و کشت.

-نمی‌خوای برام تعریف کنی؟

با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفت:

+ هیچ وقت این و از من نخواه.

برای اینکه بحث و عوض کنم گفتم:

-راستی اسمت چیه؟

+ مهدیار.

-خب الان کجا داری میریم؟

+تهران.

-اونجا چرا؟

با حس طعم آهن توی دهنم حالم داشت بد می شد. انگار یک کیلو آهن توی دهنم آب شده بود.

-میشه ازت یه چیزی بخوام.

+ بگو.

با تردید گفتم:



-من دهنم مزه آهن میده میشه برام آب بخری؟

با لحن شکاک پرسید:

+ یعنی چی دهنه مزه ی آهن میده؟

آب دهنم و قورت دادم و با عجز گفتم:

-نمی دونم چرا یهو دهنم مهه ی آهن گرفته.

+ گندم؟

-بله؟

+ تو حامله ای؟

حرفش من وبه شک انداخت ولی این امکان نداشت. ما فقط یه بار سکس داشتیم.

با تردید گفتم:

-نه خیلی کتک خوردم وقتی داشت من و میزد زبونم و گاز گرفتم برای همونه...

+ حالا برای اینکه مطمئن بشیم فردا بعد از دکتر چشم میریم یه آزمایش بارداری هم میدی.

با ترس گفتم:

-برای چی این موضوع انقدر برات مهمه؟

+ خب هر چی باشه تو یه خان زاده رو توی شکمت داری.

سرم و به دو طرفین تکوم دادم.

-نه امکان نداره.

تا رسیدنمون به مقصر حرفی بینمون رد و بدل نشد.

\*\*\*

پشت در اتاق دکتر منتظر نشسته بودم. نمی‌دونم این دکتر کی بود و مهدیار درباره ی  
چی می‌خواست باهاش صحبت کنه.

از اینکه نمی‌تونستم زیبایی‌ها رو بینم خسته شده بودم. سرم رو به هر طرفم حرکت  
میدادم فقط سیاهی می‌دیدم.

خجالت زده سرم و پایین انداختم

با باز شدم در و پشت بندش صدای دو مرد، که یکی مهدیار بود و اون یکی هم به  
احتمال خیلی بالا جناب دکتر.

+ گندم.

-بله؟

با قرار گرفتن دستم توی دستش وارد همون اتاق شدیم. با کمکش تونستم روی  
تخت بشین تا دکتر چشم هام و معاینه کنه.

با دیدن نور شدید، چشم هام رو با محکم روی هم فشردمو دکتر با دیدن این حرکت،  
با لبخندی که می‌شد از روی تن صداش هم تشخیص داد گفت:

+ خب خانم خانمااا... چیزی دیدی؟

-بله، یه هاله ی نوری دیدم.

مهدیار ذوق زده گفت:

+ آرشام با عمل درست میشه؟

با نگرانی به حرف هاشون گوش کردم تا دکتر گفت:

+ بله با عمل خوب میشه.

-خب کی عمل می کنی؟

+ اگه بخوابید فردا مرخصی دارم می تونم بیام.

با خند تلخی گفتیم:

-نه آقای دکتر، نمی خوام بخاطر من روز مرخصیتون کار کنید.

بی توجه به حرفم رو به مهدیار لب زد:

+ فردا ساعت هشت صبح اینجا باشید.

به قدری گرسنه بودم که قدرت ایستادن رو نداشتم. نمی دونم چی شد که چشمام  
سیاهی و رفت و ...

\*\*\*

\*سامیار\*

مغزم داشت می ترکید. آخه چطور یه دختر تک تنها با چشمایی که نمی تونه ببینه  
عمارت و ترک کرده؟!

سیگاری بود که پشت سیگار روشن می کردم.

دود کل ماشین رو گرفته بود.

-اه سامیار بس کن خفه مون کردی.

سیگار نصفه رو از پنجره به بیرون پرت کردم. کلافه دستی توی موهام کشیدم.

+ آخه من کجا دنبالش بگردم؟ خودت که شاهدی از دیشب جایی نیست که نگشته

باشیم، حتی پیش دوستش هم نرفته.

-نگران نباش داداش بالاخره پیداش می کنیم.

+ آره اما کی معلوم نیست!

-حالا پاشو برو خونه فردا دنبالش می گردیم باز.

نگاه برنده ای بهش انداختم.

+ من دیگه پام و توی اون خونه نمی دارم.

-اما سامیار!

+ سامیار برای اونا مرد. خانم جان می دونست من گندم و دوست دارم. شرط گذاشت  
برام که با سحر ازدواج کنم، بخاطر اینکه منم وارد بازیشون بشم قبول کردم. حتی  
من اون دختر و کتک زدم. من از خودم متنفرم، حتی نتونستم از عشقی که توی  
وجودم ریشه زده لذت ببرم.

-باشه خودت و ناراحت نکن. فقط یه چیزی و فراموش نکن.

+ چی رو؟

-اینکه تو باید بری اونا فیلم بازی کنی و به اصل قضیه پی ببری.

پوف کلافه ای کشیدم.

+ حق باتوئه!

بعد از رسوندن مهران به خونه‌اش، به سمت عمارت حرکت کردم.

سحر با دیدن من جلوی کل خاندانشون به گردنم آویزون شد و شروع کرد به بوس  
کردن گردنم.

از این دختر متنفر شده بودم. دختری که خودش و بدنش رو برای ن و دوستم به  
حراج گذاشته بود.

صد در صد سحر هم توی این ماجرا با خانم جان دستش توی یه کاسه است.  
با اکراه زیاد صورتش رو از روی گردنم جدا کردم، اما باید مثل خودشون فیلم بازی  
کنم. بوسه‌ای به گونه‌اش زدم که برق تحسین توی چشم‌های خانم جان جرقه خورد و  
این یعنی به خوبی توی نقشم فرو رفتم.

+ خب خان عمو چه خبرا؟

مثل همیشه غمی توی چشم‌هاش بود. نمی دونم این چه غمی هستش که هربار من و  
می بینم بغض می کنه.

چشم غره‌ی خانم جان به خان عمو از چشم من دور نمود. با چشم‌های ریز شده رو  
به خانم جان گفتم:



+ خیر باشه خانم جان، از کی تاحالا برای خان عمو چشم غره میایی؟

با صورت رنگ پریده با همون غرور همیشگی گفت:

– نه این چه حرفیه فقط یکم خسته ام همین!

نگاهم به زن عمو افتاد، که به وسط پام زل زده بود.

پوزخندی زدم و دستم و روی آلتیم گذاشتم که با دیدن حرکت من غافلگیر شد و چشم گرفت.

با صدای بلند گفتم:

+ خانم عمو جان چه خبر از کار و بار؟

باز با بغض جوابم و داد.

– سلامتی بابا جان مثل همیشه کار و بار و مشغوله‌ی کاری.

خانم جان عصای طلاییش رو به زمین کوبید و با لحن خشن گفت:

-سپهر، پاشو بیا بریم اتاق کارم، کارت دارم.

با نگاهی قدم‌هاشون و دنبال کردم. خانم جون این روزها خیلی مشکوک می‌زد.

چند دقیقه بعد از رفتنشون به طبقه‌ی بالا به بهانه‌ی عوض کردن لباسم به سمت اتاقم رفتم.

گوشتم رو به در اتاق تکیه دادم تا حرف‌هایی که بین خان عمو و خانم جون می‌شد و بشنونم.

+ سپهر، چرا جلوی احساسات و نمی‌گیری؟ سامیار نباید بفهمه.

چی و نباید بفهمم؟!

-مادر من آخه یه چیزی میگی واسه خودت، مگه میشه آدم جگر گوشه‌ی خودش رو  
بینه و نتونه بهش احساساتش و بیان کنه؟

جگر گوشه؟ نفسم حبس کردم تا صدای نفس‌هام و نشوند.

+ من بهت گفته بودم، برای موندن کنار اون زن باید از پسرت بگذری یادت هست.

-بله.

+ بهت گفته بودم یا سامیار یا نرجس.

یعنی چی؟ مادر من چه ربطی به خان عمو داشته آخه؟

-اما شما با ناباوری نرجسم رو ازم گرفتید و در عوض این زنیکه‌ی خراب و اون دختر

برتر از خودش و بهم قالب کردید.

چییی؟ سحر دختره خان عمو نبود؟ به چیزهایی که می‌شنیدم باور نداشتم.

+ نرجس خودش از پرتگاه پرت شد. یادت نیست؟! چون سامیار و ازش جدا کردی!

جگر گوشه‌اش رو.

صدای خان عمو بالا رفت.

- کی به کی داره میگه. تو چطور تونستی دختری که فهمیده بودی پسر من عاشقش شده رو از عمارت بیرون کنی؟

چی؟ پس گندم و بیرون کرده بودند، فرار نکرده بود.  
خان عمو پدر من هستش و مادرم از جدایی من مرده.

+ من حالیم نیست این حرف ها، تو باید یه عنوان خان عمو سامیار؛ کاری بکنی که با سحر ازدواج بکنه.

-نگه اینکه از روی جنازه‌ی من رد بشی. فکر کردی نمی‌دونم می‌خوای از طریق سحر ارثی که بابا براش گذاشته رو ازش بگیری.

+ این پسر لیاقت داشتن این همه مال و نداره.

خان عمو یا همون پدری که تا الان گمنام بود برام، خنده‌ی هیستریکی کرد و گفت:

—چیه؟ درد داره وقتی می بینی شوهرت تمام ارث و میراثش و برای نوه ی پسریش گذاشته؟ خودتم می دونی که اگر سامیار بیرونِت کنه، مجبوری بری توی خیابون زندگی کنی.

خانم جان درحالیکه سعی می کرد تن صداش رو بالا نبره گفت:

+ اگر لازم باشه از روی جنازه ی تک فرزندم که تو باشی رد میشم.

غیرقابل باوره! با باز شدن در نگاهی به خانم و جان و عمو انداختم.  
پوزخندی به صورت رنگ پریده شون زدم. تنها سوالی که تونستم بپرسم:

+ چرا گندم و بیرون کردی؟

—چون اون دختر لایق تو و خانم بودن این خونه و زندگی نیست!

خنده ی بلندی کردم که باعث شد همه به اتاق بالا بیان. نعره زدم:

+ گندم کجاست؟

با قرار گرفتن درست سحر دور بازوم، پیش زدم و دوباره سوالم و تکرار کردم. با حرفی که گفت عرق سردی روی کنارم نشست.

- عزیزم، گندم جونتون با دوست پسرش فرار کرده.

بهت زده لب زدم:

+ امکان نداره.

- حالا داره یا نداره، حقیقت همینه که شنیدی.

انگشت اشاره‌ام رو تهدیدوارانه به سمت خانم جون گرفتم و توی صورتش غریدم.

+ وقتی اومدم توی این خونه نبینمت.

- اینجا خونه منه.

+ از الان به بعد نیست! فهمیدی نیست!

با سرعت نور از خونه خارج شدم و گازش و گرفتم به سمت تهران.  
ساعت ها طول کشید تا به خونه ی مجردی خودم رسیدم. با خوندن اسم مهران روی  
گوشی تماس و برقرار کردم.

+ سلام مهران خوبی؟

-خوبم کجایی؟ چی شد؟ چیزی فهمیدی؟

+ بله چه چیزها که نفهمیدم. گندمم خانم جان بیرون کرده. اما سحر میگه با دوست  
پیرش فرار کرده که زر مفت میزنه.

-امکان نداره.

+ خودم شنیدم.

- بیا پیش من کجایی؟

+ من اومدم تهران. یه حسی میگه گندم همین دور و اطرافه.

-باشه کاری داشتی بهم بگو.

+ تو فقط لطف کن هواست به کار و بار باشه. در ضمن همین فردا اون زنیکه، خانم

جان باید از اون عمارت بره بیرون.

-چی میگی سامیار حالت خوبه؟ داری درباره‌ی خانم جون حرف می زنی؟

+ مهران همین کاری و که گفتم بکن.

-خیلی خب بابا.

+ خدافظ

\*\*\*

\*گندم\*



با استرس منتظر نشسته بودیم تا دکتر چشم هام و باز بکنه.

+ مهدیار اینجایی؟

دستم و بین دست هاش گرفت و با لحنی که سعی داشت من و آروم کنه گفت:

-جانم؟ بله اینجام عزیزم چیزی شده؟

+ مهدیار من می ترسم.

-چرا قربونت بشم؟

+ خب اگه چشمام خوب نشده باشن چی؟ اون وقت پولت و الکی خرج کردی.

-قربونت بشم تو هم جای خواهر نداشته‌ی منی. فدای سرت باز هم عمل می کنیم.

با وارد شدن دکتر و صدایش که هی به من نزدیک تر می شد استرسم دوبرابر شد.

+ خب خانم خانما، حاضری؟

با استری گفتم:

-آقای دکتر اگه خوب نشده باشند چی؟

خنده‌ای کرد و گفت:

+ خیالت راحت باشه عزیزم من کارم و بلام.

با دیدن چهره‌ی یه مرد تقریباً بیست و چهار ساله، قد بلند، چهارشونه، مو و چشم  
های قهوه‌ای روشن، تیپ اسپرت مردونه و لبخندی که روی لب‌های گوشتیش  
نشسته بود، با صدای آرومی گفتم:

+ تو مهدیار هستی؟

لبخندی زد. جلوی پام زانوزد و دست‌های ظریفم رو توی دست‌هایش گرفت و بوسه  
ای زد.

-سلام خوشگل خانم.

مرد مسنی که فرم پزشکی به تن داشت تبریکی گفت و اتاق رو ترک کرد.

با خوشحالی سرم رو روی سینه‌ی مهدیار گذاشتم و با صدایی که از شادی می‌لرزید  
زمزمه کردم:

+ مرسی. یک دنیا تشکر. نمی‌دونم چطوری این خوبیت و تلافی کنم.

- نیازی به جبران نیست خانم کوچولو.

بعد از چند روزی که به اندازه‌ی سال‌های طولانی برام گذشت، میتونستم زیبایی‌ها و  
همچنین صورت مردی که به من دنیام و برگردوند ببینم.  
چهره‌ی جذاب مردونه‌ای که هر دختری رو جذب خودش می‌کنه، اما سامیار زیبا تر از  
مهدیار هستش.

برای اینکه از فکر اون مرد بی‌رحم و بی‌معرفت بیرون بیام، هر دو سرم و به دو  
طرفین تکیه دادم.

مهدیار با این حرکت من خنده‌ی بلندی سر داد و وسط قهقهه‌هاش به چشمای متعجب  
من که قد نعلبکی شده بودند گفت:

- برای چی سرش و مثل توپ فوتبال تکون میدی؟

آه پر دردی کشیدم.

- میدونی شاید گفتنش قشنگ نباشه، ولش من دلم برای ارباب چند روزه تنگ شده.

دست مشت شده اش رو به فرمون ماشین کوید و با اخم گفت:

- دختر خوب، اون بین تو و اون خانم جان عفیش اون رو انتخاب کرده، کجایی تو؟

گوشه ی پیراهن گوگلیم رو توی دستم فشردم و با قرار گرفتن دستش روی دستم، از ترس اینکه مبادا آبروریزی بشه، خودم و به شیشه ی سرد ماشین چسبوندم. مهدیار با دیدن من هر دو دستش رو به علامت تسلیم بالا گرفت و به مسیرش ادامه داد.

خاک تو سرت ارباب، که من و به این حال و روز انداختی. خنده ی ریزی به افکارم زدم که دور از چشم مهدیار نمود.

- میگم تو گشنه نیستی؟

دستی روی شکم صافم کشیدم و با عجز گفتم:

+ آخ آره از دیروز هیچی نخوردم.

خنده ی جذاب مردانه ای کرد که روی گونه ی راستش چال با مزه ای افتاد.

با خنده انگشتم و توی چال گونه اش کردم که دردش گرفت.

-آخ چی کار کی کنی بچه دردم گرفت.

+ وای خوش به حالت چه چال بامزه ای داری. منم میخوام.

انگشتم و گرفت و بوسه زد.

-قربونت بشم. الان میرم یه بیل و کلنگ میارم، روی گونه ی تو هم چال درست می

کنم چطوره؟!

با حرص دستم پس کشیدم.

+ مسخره می کنی؟

قهقهه‌ای زد.

–من غلط بکنم.

دیگه تا برسیم به خونه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد.

\*\*\*

\*سامیار\*

احساس کردم که یک لحظه گندم رو دیدم. اما این امکان نداشت.

نمی‌تونم بشینم و دست روی دست بذارم. آخه یه دختری که چشم هاش نمی‌بینه

کجا می‌تونه رفته باشه؟! داشتم دیوونه می‌شدم.

جایی نمونده که نرفته باشم و دنبالش نگشته باشم. فکر اینکه با یه پسر دیگه فرار کرده باشه، مثل جنون به جونم افتاده بود. دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه. اگه پسره عشق کوچولوی من و دستمالی بکنه چی؟! نه... نه امکان نداره گندم اجازه بده!

از شدت خشم پلک هام می پرید. سرم و روی فرمون گذاشتم تا آروم بشم.

با ضربه‌ای که به شیشه‌ی ماشین نی خورد سرم رو بالا گرفتم. با دیدن صدف، یکی از دوست های صمیمیم لبخندی روی لبم نشست. بهش اشاره کردم تا سمت کمک راننده بشینه.

مثل همیشه با کلاس و شیک! به قدری از دیدنش توی اون لحظه خوشحال شده بودم که سر دردم و فراموش کردم.

-پسر تو اینجا چی کار می کنی؟

+ خودمم نمی دونم.

ابروهای خوش فرمش در هم گره خوردند.

-یعنی چی نمی‌دونی؟ از تو بعیده که انقدر به هم ریخته باشی. چی شده؛ می‌خوای  
برام تعریف کنی؟

دستم و روی سویچ گذاشتم و با لبخند خسته ای گفتم:

+ وقت داری بریم یه قهوه بخوریم.

-آره صد البته بریم.

\*\*\*

\*گندم\*



+ میشه بریم یه جا بشینیم یه نوشیدنی خنک بخوریم؟

مهدیار نگران ماشین و گوشه ای پارک کرد و با نگرانی گفت:

-باشه ناراحت نباش یکم جلو تر یه کافی شاپ هستش، میریم یه نوشیدنی شیرین

می خوریم.

+ باشه.

مهدیار پسر بدی نبود اما زیادی مهربون میزد.

با حس تکون خوردن چشم هام و باز کردم. مهدیار با مهربونی گفت:

-پاشو. اینجا نوشیدنی های خوشمزه ای داره.

دستم و دور بازوی مردی که فرشته ی نجاتم شده بود انداختم.

لبخندی به صورتش جذاب مردونه اش زدم.

-گندم؟

+ هوم؟

-اون سامیار نیست؟

با سرعت تیر انگشت اشاره اش رو دنبال کردم.

باورم نمیشد. ارباب بی معرفت من، من و به راحتی فراموش کرده و الان داره با یه دختر جدید وقت می گذرونند.

چطور میتونه به این راحتی دست یه دختر دیگه رو بگیره؟

بی تفاوت به مهدیار گفتم:

+ مهدیار بریم خونه.

وقتی چهره ی سرد من و دید با لبخند گفت:

-باشه. پس بریم برات چند دست لباس بخریم

کف هر دو دستم رو به هم مالیدم و با ذوق گفتم:

+ پس بزن بریم.

از وقتی که یادم میاد هیچوقت بازار خرید و ندیدم. همیشه سروری جون لباس هام و می دوخت.

اَه که چقدر دل تنگش شدم.

با دیدن لباس های رنگارنگ نمی دونستم چی و باید انتخاب بکنم. مهدیار هم که از ذوق من خوشحال شده بود هر چیزی که براش بال بال میزدم رو برام می خرید.

\*\*\*

با دیدن چیدمان خونه لبخندی روی لب هام نشست.  
درسته که نسبت به عمارت کمی کوچیک بود ولی خیلی قشنگ تزئین شده.

دیوارهای بلند با هاله های طلایی، پرده های سفید و طلایی، مجسمه های طلایی رنگی که گوشه های خونه چیده شده بود، مبل های سلطنتی سفید رنگ با دوخت طلایی.

+ وای مهدیار خونت خیلی قشنگه پسر.

-دیگه از این به بعد خونه‌ی هر دوتامونه.

لبخند شیرینی از اعماق وجودم زدم. برای اولین بار خودم رو داشتم خوشبخت حس میکردم.

با شنیدن صدای پایی که هی داشت نزدیک تر می‌شد و بعد سگ پشمالویی که به سمتم می‌دوید، جیغ زنان رفتم روی یکی از مبل‌ها ایستادم.

مهدیار با دیدن رفتار من قهقهه کنان به سگی که توی بغلش بود گفت:

-خب برفک خانم، بیا تا بهت این خانم خوشگل و معرفی کنم.

با جیغ به مهدیار که داشت نزدیک تر می‌شد گفتم:

+ خجالت نمی‌کشی، پسر به این گندمی این چه سگیه که داری؟

-باشه بابا مال من نیستش که مال دوستمه شب می‌برتش.

\*\*\*

\*مهدیار\*

این دختر بچه با کارهایش لبخندی که اون مار هفت خط شش ساله تموم از بین رفته بود برگردوند.

- به جای بال بال زدم برو یه دوش بگیر بعد بیا یه غذای خود دور هم بخوریم.  
+ اون و از من دور کن تا برم.

خنده‌ی بلندی کردم. برفک رو یه جا بستم.

-خیلی خب بابا.

تلویزیون رو روشن کردم و شروع کردم به بالا پایین کردن شبکه‌ها.

گندم رفته بود حموم. بچه بود و کاری که اون مرتیکه‌ی بیشرف کرده بود و نمی  
تونستم هضم کنم.

نمیتونستم همسرمو فراموش کنم و هیچ حسی نسبت به سارا نداشتم.

دختری لا موی زیتونی، چشم عسلی و بدن فوق العاده خوش فرم.  
روی مبل نشسته بودم که از حموم بیرون اومد .  
حوله ی نسبتا کوتاهی دور خودش پیچیده بود.

از جلوم که رد شد با دیدن پاهای صاف و سفیدش منقلب شدم.  
وارد اتاق رفت و پشت سرش طوری که نفهمه به راه افتادم. از لای در آروم نگاه  
کردم.

حوله رو درآورد و خم شد و با دیدن بدن سفید و خوش فرمش دلم لرزش گرفت.  
برجستگی های خوش فرم و اون ک\*ص بی مو و سفیدش که داخل بدنش بود و با  
خم شدنش نمایان شده بود داشت دیوونم میکرد.

طاقت نیاوردم . شلوارمو درآوردم و وارد اتاق شدم. با دیدنم متعجب گفت:

+ ...اینجا چی میخوای مهدیار.

نگاه شهوتیم رو که متوجه شد، بالافاصله دستش و روی دهنش گذاشت و هینی بلندی کشید.

+ برو بیرووووون مهدیار.

با دستش سعی داشت سینه و بهشتش رو پنهون کنه. خنده ای به رفتارهاش کردم. دست هام و به شکل تسلیم بالا آوردم و از اتاق بیرون رفتم.

کلافه دستی توی موهای پر پشتم کشیدم. تمام ذهنم و اون برجستگی ها پر کرده بود.

پوف کلافه ای کشیدم و به حموم رفتم تا دوش آب سردی بگیرم.

\*\*\*

**\*مهدیار\***

گرد و خاک روی سنگ قبرش رو با دستم کنار زدم.

-سلام عشق بی معرفت اونجا جات خوبه؟ بدون من خوش میگذره؟

مگه نمیگفتی هیچ وقت نمیرم هیچ وقت رهاش نمی کنم پس چرا رفتی؟

اشکام سرازیر شدن روی گونم، اجازه دادم تا روی سنگ قبرش جاری بشن.

روی سنگ قبر دختری که قرار بود روزی خانم خونه ام بشه افتادم و گفتم:



– من بعد از تو مردم نفسم. خیلی وقته که مثل مرده متحرک شده رفتار می کنم. نمی  
خوام ازت چیزی و پنهان کنم. راستش چند روزی هستش که دختری وارد زندگیم  
شده اسمش گندمه!

لبخند تلخی روی لبم نشست.

می دونی رفتاراش شبیه توعه. درسته زیاد نمیشناسمش اما، میترسم حسم رو بهش  
بگم و من رو جوهره دیگه ای ترک کنه.

از خدا بخواه گندم و از من نگیره. راحت و آروم بخواب عروسکم.

نگهبان قبرستون حاج محمد علی که توی این چند سال شاهد اومدن های من بود، به  
شونم و گفت:

پسرم کم کم هوا داره تاریک میشه؛ خوب نیست شب اینجا بمونی.

با صدایی که از گریه دورگه شده بود گفتم:

– چشم شما برید من هم چند دقیقه دیگه میرم.

سری تکون داد.

دستی روی سنگ قبر سردش کشیدم و گفتم:

رسیدیم به تلخ ترین قسمت داستان؛ باید برم. اگر دوستم داری و صدام و میشنوی  
برام دعا کن تا گندم و مثل تو از دست ندم.

روی سنگ قبر سردش رو بوسیدم. سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حرکت  
نکردم.

پیامی که از طرف گندم داشتم رو با ذوق خوندم که نوشته بود.

+ مهدیار میشه اومدی از بیرون غذا بگیری؟

خنده ای به این معصومیت هاش کردم. هیچ وقت از من پول نخواست.

\*\*\*

\*گندم\*

خواب بودم که با حس دست مردونه‌ای روی موهام بیدار شدم با دیدنش چشم‌هام  
گرد شد و تعجب کردم.

– تو داشتی موهای منو ناز می‌کردی؟

کاملاً جدی و خونسرد گفت.

+ نه، اومدم بیدارت کنم ببین چه لباس قشنگی برات خریدم.

طلبکار از روی تخت بلند شدم.

– نخیرم هم. نمی‌بینی من خوابم؟ درضمن تو به این میگی لباس؟ نیم وجب هم  
نیست!

+ خیلی خب ترش نکن جوجو! پاشو تنت کن ببینم.

با اخم گفتم:

-انقدر به من نگو جوجه.

لب هاش و غنچه کرد و برای اینکه حرص من و در بیاره گفت:

+ جو... جو!

پشت چشمی بهش نازک کردم و با خستگی و خواب‌آلودگی پتو رو کنار زدم.

- خیلی خب برو بیرون لباس خوابم و عوض کنم میام تو برو.

دست به سینه گفتم:

+ با اینکه دیدن نداری اما الان بیوش.

پشت چشمی نازک کردم و پیراهن کوتاه رو پوشیدم.

اخم کردم.

- احياناً نمی‌خواهی حداقل اون چشمای هیئت و بگیری؟

+ باشه.

چشم‌هاش و بست و منم زود پوشیدم.

- بچرخ زیت رو ببندم.

چرخیدم و سرتق گفتم:

- نمیخوام.

با آرامش زیپ رو بالا کشید و عمداً انگشت‌های داغش رو پشت کمر یخ زده‌ام حرکت داد. از حس لمس دست‌هاش لرز به تنم افتاد.

نفساش کش دار شده بود.

+ یکم برات گشاده.

دست‌هاش رو کنار بالا تنه‌ام برد که لب گزیدم. با دقت به بدنم و لباس خیره بود.

به سختی با دست‌هام بدنم رو پوشوندم و مهدیار با تعجب و حیرت بهم نگاه می‌کرد.

همینطوری بهم خیره شده بودیم و دست‌های منم از روی بدنم سر خورده بود.

مردمک چشم‌هایش روی بدنم و لب‌هام می‌گشت.

خیلی ناگهانی لب‌هام رو بوسید ولی سریع به خودش اومد و فاصله گرفت.

+ گندم ببخشید دست خودم نبود. بیا شام خریدم.

بدون اینکه حرفش رو کاملاً کنه اتاق رو ترک کرد، و من و با کلی سوال رها کرد.

با عجله لباسام و عوض کردم. بدون اینکه جلب توجه کنم نگاهی به مهدیار که از خجالت سر به زیر داشت غذاها رو از توی پلاستیک درمیاورد انداختم. با لبخند گفتم:

- حالا غذا چی خریدی؟

+ چلو کباب.

\*\*\*

\*سامیار\*

نگاهی به دختری که از توی خیابون پیدا کردم انداختم.

- اه اه تند تر بکن توش تا ته بکن می خوام ت\*خم هات و حس کنم.

عاشق دخترایی هستم که با لذت آه و ناله می کنند.

+ جووون ک\*ص\*کش تو فقط ناله کن جنده کوچولو.

تند تند توی ک\*صش تلبمه میزد. بدون وقفه داشت جر میخورد.  
سینش و گرفتم توی دهنم، با مک محکمی که نوک سینهاش زدم آه بلندی کشید.  
برش گردوندم.

این دفعه اون روم بود و من زیرش. رو برجستگیم نشوندمش. به نوک سینهاش زبون  
میزد. از شدت لذت حشری شده بودم و خودش و روی مردونگیم می کشید.

دست هام و پشت گردنش انداختم و سرش جلو کشیدم. زبونم رو لباش کشیدم.  
لب پایینش رو کشیدم و توی دهنم مک زدم.  
آه و ناله اش تو دهنم خفه شده بود.



شکمش و تا بین پاهام می کشید. دو تا از انگشت هاش و توی دهنش کرد و روی بهشتش کشید. تندتند جای حساسش و تگون میداد.

دوباره آه و ناله اش بلند شده بود، که انگشتش رو درآورد و دوباره توی دهنش کرد. با دیدن این کارش زبونم و دور دهنم کشیدم. بیشتر حشری شدم.

انگشت هاش و درآورد و گفت:

-اوومم چ آب خوشمزه ای دارم.

برش گردوندم و سرم و لای پاهاش کردم. چوچولش و بین لبام گرفتم و مکی بهش زدم. که آه بلندی کشید. سرش و به خودم فشار دادم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

+ خسته نشدی جنده؟

با حالت خماری که چشم‌هایش باز نمی‌شدند گفت:

-تو هنوز ارضا نشدی.

با وارد کردن زبونم توی سوراخ بهشتش آهی کشید. با لرزش بدنش توی دهنم به  
اوج رسید. بی حال روی تخت افتاد.

با شیطننت گفتم:

+ من هنوز ارضا نشدم.

پاهایش از هم باز کردم. ک\*ی\*ر داغم که داشت می‌ترکید و رو بهشتش حس  
میکردم گذاشتم و تا ته وارد کردم.

چون خیس بود درد نداشت. حتی جون ناله کردن هم نداشت.

مردونگیم و توی بهشتش تاب دادم. باز تحریک شده بود.

ناله‌هایش بلند شده بودند.

-آه... آه... اوففف سامیار من عاشق این ک\*ی\*ر کلفت شدم.

همینجور که توی بهشتش ضربه میزدم نوک سینه‌اش رو میچلوندم و گفتم:

+ اوففف منم از کردنت سیر نمیشم لعنتی.

جووونی غلیظی گفتم و آلت‌م و ازش بیرون کشیدم. فشار محکمی به سینه‌ی سفیدش  
آوردم و گفتم:

+ میخوام یه کاری بکنم سوراخ چوچولت و کونت اندازه‌ی در قابلمه بشن.

خنده حشرع کننده‌ای کرد که گفتم:

+ داگ استایل بشو. لبمش و به دندون گرفت. این کارش من و یاد گندم انداخت.

گندم برای من تموم شده. اون من و ول کرد و با دوست پسرش رفت، پس اون دفتر  
برای من بسته شده.

عاشق این پوزشین بودم. چهار دست و پا شد که انگشتم و روی بهشتش کشیدم.  
آب بهشتش و روی سوراخ باسنش ریختم. با فرو رفتن سر مردونگیم توی کونش  
جیغ بلندی کشید.

-آیی لعنتی یواش تر پاره شدم.

سیلی محکمی به باسنش زدم و کل مردونگیم و توی کونش جا کردم.  
از دردش جیغ بنفشی کشید که موهایش رو گرفتم توی دستم و کشیدم. تند تند تلمبه  
میزدم.

باسنش هم مثل ک\*ص\*ش تنگ بود. مردونگیم زیادی بزرگ شده بود. یجورایی  
داشت می ترکید.

-آه لعنتی حداقل خیس میکردی بعد جرم دادی.

مردونگیم و ازش خارج کردم و بالا سرش نشستیم. مردونگیم و توی دهنش کردم.  
زبونش و دور مردونگیم می چرخوند. تو دهنش تلمبه‌ای زدم دوباره بلند شدم و رفتم  
پشت سرش.

کیرم و دوباره توی باسنش کردم. چون اینبار خیس تر از قبل شده بود، درد نداشت. با  
دست راستم چوچولش و میمالیدم.  
رگای داغ کیرم و توی باسنش حس می کردم.

+ جـووون باز حشری شدی جنده خیابونی؟! هووووم؟  
انگشت فاکش و تند تند توی سوراخ بهشتش میکرد.

+ ک\*ی\*ر به این کلفتی برای باسنت بس نیست که انگشتتو کردی توی بهشتت؟  
- آخخخ سامیار بسه دیگه نمی خوام.  
+ اوففففف...

کمرش رو گرفتم و تند تند تو باسنش ضرب زدم. باحس داغ شدن مردونگیم خودم و بیرون درآوردم.

+آبم و بریزم توی دهنت؟

خمار نگاهم کرد و شروع کرد با دست مردونگیشم و بالا پایین کردن.

با پاشیده شدن آبم توی دهنش چشام و بستم و آه بلندی کشیدم.

تک خنده ای کرد.

-اوقف چقد کمرت پر بود سامیار.

روی سوارخ بهشتش بوسه ای زدم و کنارش دراز کشیدم.

+ از این به بعد هر وقت خواستم باید بیایی.

لبخندی زد و گفت:

-تو جون بخواه.

\*\*\*

\*گندم\*

با چهره‌ی شاک‌ی به مدیر مدرسه نگاه کردم. آدامس بد مزه‌ای که مهدیار داده رو نمی‌تونم هضم کنم.

آه... عین لاستیک ماشین خخ...

از استرس رو به مرگ بودم. اگر قبول نمی‌کردند چی؟ درسته خیلی وقته درس و کنار گذاشتم ولی هوش خوبی دارم می‌تونم سریع یاد بگیرم.

با نیشگون مهدیار از پهلوم آخ بلندی میگم که خانم مدیر نگاه برنده‌ای می‌کنه.

در حالیکه عینکش رو در می‌آورد به صندلی تکیه داد و رو به مهدیار گفت:

+ نسبت شما با این خانم چیه؟

-داییش هستم.

نیشگون ریزی با ناخنای تیزم از بازوی ورزشگارش گرفتم که با اخم به من نگاه کرد

و دستم و بین دستاش گرفت و فشار داد.

از درد شدید لبم و به دندون گرفتم. مهدیار نگاهی به خانم مدیر که در حال نوشتن

چیزی بود انداخت و شصتش لبم و آزاد کرد.

+ خب، چون شما مدرکی نداری این کار و سخت میکنه خانم کوچولو، اما از جاییکه

آقای سلطانی از نزدیکان خانم محبی هستند می‌تونی اینجا شروع به درس خوندن

کنی. اگه نمره‌هات بالای هفده باشند میتونی ادامه بدی؛ در غیر این صورت اخراج

میشی.



با اخم گفتم:

-اولاً از همه من کوچولو نیستم، دوماً خیالتون راحت باشه خنگ نیستم.

یا تای ابروی پر پشتش و بالا داد و گفت:

+ خوشم باشه. زبونت هم که درازه ولی نگران نباش کار من قیچی کردن زبون  
درازاست!

آب دهنم و پر صدا قورت دادم و نگاهی به صورت مهدیار که به سرخی میزد کردم.  
لبخند دندون نمایی زدم که با چشمهایش برام خط و نشون می کشید.

+ به هر حال از فردا می تونی بشینی سر کلاسات.

باشه ای گفتیم و مدرسه رو ترک کردیم. از ترس جرات نداشتم حرفی بزنم. مثل لک  
لک دنبالش سر به زیر راه میرفتم که از پشت به کمرش خوردم.

خنده‌اش و خورد و با صدایی که سعی می‌کرد جدی نشون بده گفت:

-ببین گندم، من کلی التماس کردم تا تو رو ثبت نام کردن؛ جان من شیطونی نکن!

با لبخند گشاد به سمت ماشین رفتم.

+ گندم شنیدی چی گفتم:

سرم و مثل بچه سرتق‌ها تکون دادم و گفتم:

-نووووچ!

+ باشه گندم خانم حالا که اینطور شد تنبیه میشی.

شک زده گفتم:

-می‌خوای بزنی؟

همزمان که سوار ماشین می‌شدیم با لبخند شیطانی گفت:

**+ از امروز کل کارای خونه با توعه!**

## دهن کجی کردم و جیغ کشیدم.

—نه بابا خسته نشی یه وقت.

+ بحث نکن با من! اول بریم چند دست لباس برات بخریم، بعد هم آخرین شام  
حاضریمون و.

با جیغ اسمش و صدا کردم.

**+ مهدياار.**

—جانم؟

با شنیدن این حرف احساس معلقى کردم. ته دلم خالى شد اما قلبم لرزید. نگاه پر احساسى بهش کردم.

## سرفه‌ای کرد و ماشین و به راه انداخت.

\*\*\*

**\*مهدیار\***

گندم من و یاد عشق اولم میندازه. توی همین چند روزی که وارد زندگیم شده تونسته قلبی که یخ زده رو آب کنه.

+ گندم پوشیدی؟

-آه مهدیار زپیش و نمی تونم ببندم.

+ خلی خب دارم میام تو اتاق.

-چشمات و ببند بیا.

+ پووفف نمی خوام بخورمت خیالت راحت باشه تو زندگیم زن کم ندیدم نرگس.

من چی گفتم؟ گندم در و باز کرد و با صورت غمگین گفت:

-چی؟ تو... تو الان چی گفتی؟

نمی دونم چی شد که اسم نرگس تو دهنم اومد. بدون اینکه پلکی بزنم لب باز کردم:

+ من...

لال شده بودم. انگاری حرفی برای توضیح دادن نداشتم. از همه مهم تر عکس العمل گندم بود.

جرقه ای که تو سرم زد. فقط در یک صورت می تونم بفهمم گندم هم به من حسی داره یا نه.

لبخند دخترکشی بهش زدم و بدون اینکه دروغم رو بشه تک سرفه ای ردم و گفتم:

+ نرگس عشق زندگیمه!

نفرت توی چشم هاش رو می شد دید اما باید تکلیف خودم و عشقی که توی وجودم کاشته شده رو روشن کنم.

با عصبانیت گفت:

- برو به درک!

و بعد در و محکم کوبید. رفتاراش خیلی بچگونه بود اما در آینده میتونه مادر خوبی باشه.

مادر؟ یعنی میشه من پدر بچه‌اش باشم؟ میتونیم با هم یکی بشیم؟  
لبخندی به افکارم زدم.

\*\*\*

\*گندم\*

پشت در سر خوردم. زانوهام و تو بغلم گرفتم و برای بدبختی خودم اش ریختم.

– خاک تو سرت دختره‌ی احمق با این عاشق شدنات. اون از اولی که گولت زد و برای یکبار بودن باهات عقد کرد، اینم از این بوقلمون که من و عاشق خودش کرده، الانم کشید کنار. نه... نه... تقصیر خود احمقمه که به هر نکبتی دل می‌بندم.

آروم به صورتم زدم و با عصبانیت به خودم گفتم:

– دختره گاگول می‌خوای بفهمه چه خاکی تو سرت شده؟ اونوقت هر هر به ریش نداشته‌ات بخنده؟ چرا اون موقع که اسمت و صدا میکرد و تو مثل گاو میگفتی ها درست رفتار نمی‌کردی؟ الان به جای اینکه کنار تو باشه با یکی دیگه خوش میگذرونه.

اما به من میگن گندم، اگه بخوام تو رو جذب خودم می‌کنم، پس بشین و تماشا کن آقا مهدیار. یه کاری می‌کنم از حسادت سماق میک بزنی.

لبخند شیطانی زدم و سعی کردم با یه دوش آب سرد حالم و سر جاش بیارم.

نگاهی به لباس‌هایی که خریده بودیم کردم.

-اممم خب بگو بینم با کدومتون قراره امشب دل‌مهدیار جون و ببرم؟ هووم؟!

+ گندم کجا موندی از گشنگی مردم.

پوف کلافه‌ای کشیدم و بلند گفتم:

-اگه خیلی گشنه هستی پاشو برو پیش نرگس جون.

صدای قهقهه زدن هاش و میشنیدم. پوووففف پسرهای بیشعور دارم برات.

شرت لامبادای صورتی جیغم و با سوتین ستش تنم کردم. تاپ سفیدی که تا سینه‌ام

بند خورده بود با دامن تنگ و کوتاهم و روفرشی پوشیدم.

موهای خیس و دورم ریختم. کمی به مژه‌های بلندم ریمل زدم و در آخر رژ سرخابی.

موهام و یه یک طرف ریختم و آروم در و باز کردم. لعنتی زیادی دامن کوتاه بود اما

برای بدست آوردنش نیازش داشتم.



+ اوم...؟!!

حرفش با دیدن من نصفه موند.

ایول گندم! کنترل تلویزیون رو روی مبل پرت کرد و به سمتم اومد. تمام زورم و زدم

تا با عشوه راه برم. خداروشکر همین یه ذره هیکل و دارم.

همونطور که پشت سرم میومد صدای نفس‌های کش دارش و میشنیدم. پشت میز

غذاخوری نشست و نگاه خیره‌اش و روی بدنم حس می‌کردم.

برای اینکه بیشتر اذیتش کنم یه قاشق برداشتم و طوری وانمود کردم که از دستم

افتاده.

چشمم به ک\*ی\*ر شق شده‌اش افتاد. لبخندی زدم و گوشه‌ی لبم رو به دندون

گرفتم.

با صدایی که پر از حشر بود و آروم گفت:

+ نکن!

خودم و زدم به نشنیدن و دوباره به دندون گرفتم.

دستش و زیر چونه‌ام گذاشت و بلندم کرد. با چشم‌های خمارش به لبم خیره شد و گفت:

+ مگه بهت نگفتم نکن؟

آب دهنم و با صدا قورت دادم و مثل ماهی که می‌خواست آب بخوره لب باز میکردم و میبستم.

+ چی شد؟ تو که داشتی تا الان برام عشوه میومدی چی شد؟

دامنم و بالا داد و سیلی محکمی به لب باسنم زد که از درد آخی گفتم. نگاه خمارش و بهم دوخت و گفت:

+ جووون بخورم اون لبای سرخت و.

داغ شده بودم بدجور. سرم و به صورتش نزدیک کردم که چنگی به سینه‌ام زد و با  
تک سرفه ازم جدا شد.

+ واقعاً فکر کردی با این لباسا و عشوه‌ها میتونی دل من و ببری؟ نوچه‌چ من به  
این راحتی دم به تله نمیدم.

پسره عوضی. تقصیر خودم احمقمه که به یه بز دل دادم ولی من پا پس نمی‌کشم آقا  
مه‌دی‌ار.

پوزخندی بهش زدم و دوتا بشقاب غذایی که کشیده بودم توی قابلمه خالی کردم و  
بعد جلوی چشمای خودش کل قابلمه رو توی سطل آشغال ریختم.

پلاستیک و گره زدم و با خنده به صورتش که با دهن باز داشت من و نگاه میکرد به  
دستش دادم.

-بیا عزیزم این آشغالارو بنداز بیرون.

بعد بوسی روی هوا براش فرستادم و با خنده از کنارش رد شدم. صدای عصبانیت و میشنیدم که میگفت:

+ دخترهی دیوونه این چه کاری بود که کردی حالا چی کوفت کنم؟

خندهی ریزی کردم و سعی کردم بخوابم تا روز اول مدرسه دیر سر کلاس حاضر نشم.

\*\*\*

مثل همیشه تو اتاق بیکار نشسته بودم حوصلم خیلی سر رفته بود و اصلاً حال درس خوندن هم نداشتم. از رو تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم.  
نگاهم به مهدیار و دختری که کنارش که نه بهتره بگن روی پاش نشسته بود افتاد.

رفتارهای سردش واسه منه بعد خوش و بشش با این قرصی پرتی ها!  
به اتاقم برگشتم پیراهن خواب سرمه‌ای که تا رونم میرسید و تضاد خوبی با پوست  
سفیدم داشت تنم کردم که مثلاً بگم خواب بودم ارواح عمه نداشته‌ام.

موهای بافته شدم رو که کمی حالت گرفته بودند رو باز کردم و دورم ریختم.  
صدام و کنی خواب آلود کردم و اتاق رو ترک کردم.

نگاهی به اون دختره‌ی مو بلومدی انداختم که دیدم روی پای مهدیار نشسته و دارن  
پیش قدم میشن برای بوس کردن.

با صدای بلند به پذیرایی رفتم و داد زدم:

+ عزیزم اومدی؟

با دیدن من راه نرفته رو برگشتند. مهدیار زود دختره رو از روی پاش پس زد.

-هووی سامیار برای چی من و میندازی؟

زیر نگاهش داشتم آب میشدم اما این مرد مال منه! دستم و دور گردنش انداختم.  
روی نوک انگشتام وایستادم و زیر گوشش رو بوس کردم.  
دست داغش و روی باسنم گذاشت و بوسه‌ای روی گردن لختم زد.  
اشاره‌ای به دختره که داشت های و واج ما رو نگاه می کرد انداختم.

+ عشقم نمی‌خوای دوست و معرفی کنی؟

مهدیار یه تای ابروش و بالا داد.

–عشقم؟

بی توجه به دختره گردنش و لیس زدم و گفتم:

+ عشقم چرا تعجب کردی؟

دست‌های داغش و روی باسن حرکت داد و گفت:

–ایشون منشیمه. یاسمین خانم، برای مشورت کاری اومده بود.

پوزخندی به دکمه‌های باز دختره کردم. دستم و روی سینه‌ی لخت مهدیار کشیدم و گفتم:

+ عزیزم همه‌ی منشی‌ها جلوی ری‌یسیشنون اینطوری میشینن؟ یا مثلاً مدیری و دیدی که جلوی منشیش لخت بشینه؟

مانتوی دختره رو انداختم توی صورتش.

+ همین الان گم میشی از خونه‌ی من میری بیرون سریع!

طفلی مثل جت مانتوی و تنش کرد و رفت. با کف دستام به سینه‌ی مردونه‌اش ضربه زدم و با بغض گفتم:

+ میذاشتی من از اینجا میرفتم بعد دختر میاوردی تو خونه. خجالت نمیکشی وقتی من هستم میری یه دختر میاری تو خونه‌ای که من هستم؟!

سوتی دادم. چشمم که به لبخند مهدیار افتاد با تته پته گفتم:

–منظ... منظورم او... اون نب...

یک خنده‌ی شیطنتی زد و زیر گوشم گفت:

+ پس منظورت چی بود؟

آب دهنم و با صدا قورت دادم و به سمت اتاقم فرار کردم.

\*\*\*

\*گندم\*

با صدای زنگ آلارم چشمام و باز کردم.



-اه کی حوصله داره هر روز صبح زود از خواب بیدار بشه. اه چرا من دیشب این  
آرایش و پاک نکردم؟!

به قیافه‌ام که با مقنعه شبیه کلوچه شده بود خندیدم.

+ به چی می‌خندی اول صبحی خیره؟!

نگاهی به مهدیار که از روی مبل بلند می‌شد انداختم.

با صدایی که بشنوه گفتم:

-ایشالا تک به تک سلول‌های بی‌احساست خشک بشن. پسرهای مورد دارا!

+ چیزی گفتی؟

-با تو نبودم.

از استرس تمام ناخن‌هام و کنده بودم.

سنگینی نگاه بچه‌ها و پچ‌پچ‌هاشون خیلی اذیتم می‌کرد. دوست داشتم برم یکی یه  
بادنجون زیر چشمشون بکارم. قدم کمی کوتاه بود برای همین همه‌اش باید صاف  
می‌شستم.

با صدای زنی که اسمم رو صدا می‌زد سرم رو به طرفش چرخوندم.  
-گندم اکبرزاده؟

لرزون بلند شدم و با تته پته انگشت اشاره ام و بالا بردم و گفتم:  
+ بله خانم؟

اتمام حرفم مساوی شد با ترکید کلاس. سرم و پایین انداختم و با چونه‌ای که خر  
لحظه ممکن بود بغضم بترکه نشستم. با قرار گرفتن دستی روی شونه‌ام گردنم و به  
سمت شخص برگردوندم.

دختری با چشم و موی مشکی، ابروهای برداشته شده، صورتی با پوست گندمی و لب  
و بینی متناسب با صورتش.

با لبخند و صدای لطیفش دستش و به سمتم گرفت و گفت:

-سلام عزیزم من صدف هستم.

مثل خودش دستش و گرفتم و فشار هرونی دادم.

+ خوشبختم از آشنایت منم گندمم.

-تازه اومدی تهران؟

با حرفش کمی آتیشی شدم. درسته که از دهات میام اما لهجه ندارم. وقتی یکنون من و دید گفت:

-منظورم اونی که الان تو مغدت هستش نیست. راستش دختری به خوشگلی تو که هیچ آرایشی نداشته باشه و به صورتش دست نزده باشه خیلی کمه. خوشحال از تعریفی که کرده بود گفتم:

+ خب راستش من تو روستا زندگی می کردم. بعد از چند سال شروع کردم به درس خوندن.

با دهن باز و چشم‌های گرد متعجبش گفت:

- اجازه نمی دادند درس بخونی؟

+ نه اونجور...

با صدای داد خانم رحیمی ساکت شدیم.

- خانما اگر حرفتون از درس مهم تر هستش بگید تا ما هم بشنویم.

+ مقصر من بودم خانم ببخشید.

نگاه تحقیر آمیزی بهم کرد و زیر لب طوری هم من و هم کل کلاس شنیدند گفت:

- از یه دختر بدبخت دهاتی بیشتر از این و نباید انتظار داشت.

بعض نکردم. به اندازه کافی توی روز اول ناراحتم کرده بودند. من دختر شیطونی هستم و از این اخلاقم باید استفاده کنم. خنده‌ای به افکار پلیدم کردم و تا آخر کلاس چیزی نگفتم.

با دیدن مهدیار که به ماشینش تکه داده بود و دست به سینه با لبخند بهم نگاه می کرد به سمتش دویدم و محکم بغلش کردم.

نفس زنان گفتم:

+ سلام

دستش و دور کمرم پیچید و صدایی که معلوم بود اون هم دلتنگم بوده گفت:

– حال و احوال خانم ما؟

تو دلم داشتند قند می ساییدند. از بغلش بیرون بومدم اما همچنان دست‌هایش دور کمرم حلقه بود. نگاهی به چشم‌هایی که با کلی احساس داشتند من رو می دیدند کردم. پیشونیم و بوسید و در ماشین و بران باز کرد.

همونطور که نگاهش به رانندگی و من بود گفت:

– خب روز اول مدرسه چطوری بود؟

اخم کردم و با عصبانیت گفتم:

+ افتضاح... البته به جز قسمتی که با دختری به اسم صدف آشنا شدم.

با ذوق به حرفام گوش کرد و من هم تمام حرفایی که اون معلم ایکیبری زده بود و گفتم.

+ مهدیار.

نگاه عاشقانه‌ای کرد. دستم و بوسید و گذاشت زیر دستش روی فرمون. با محبت گفت:

—جوون مهدیار؟ تو اینطوری اسمم و صدا می‌زنی که دلم بی‌تابت میشه.  
زیر صندلیت یه جعبه ست برش دار.

خم شدم جعبه‌ای که کادو پیچ شده بود برداشتم..

اولین کادویی که تو عمرم از یه مرد گرفتم.

با دیدن گوشی سفید رنگ از خوشحالی لپش و بوسیدم.

+ مرسی مهدیار این خیلی خوشگله

—قابل خانم خوشگلم و نداره...

خوب بلد بود دلم و به دست بیاره. وضع مالیش اونطوری که فهمیده بودم بد نبود اما ترجیح می داد بیشتر با رفتارهایش بهم محبت کنه تا کادوهای رنگی بخره و این اولین کادویی بود که داد.

+ بینم اصلا تو شغلت چیه؟ این همه خوشتیپ می کنی صبح زود کجا میری؟

خنده‌ی جذابی کرد و بین خنده‌هایش گفت:

- خانم من حسودی هم بلده؟

نیشگونی از بازوش گرفتم و پر حرص گفتم:

+ من که خانمت نیست چرا هی خانمم خانمم می کنی.

پنچر شد اما به روش نیاورد. تک سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

- تو به جای اینکه سر از زندگی من دریاری، رو درست تمرکز کن.

چشمم به پوز خندی که روی لبش بود خشک شد. با حرفی که زد داغونم کرد.

- یه چیزی هست که می خوام باهات درباره‌اش صحبت کنم.

زیر لب گفتم:

+ بسم الله حالا چی هست؟

زیر چشمی نگاهی بهم کرد و با صدای محکمی گفت:

-من دارم ازدواج می کنم.

+ چیییییی؟؟؟! شوخی داری می کنی دیگه نه؟

بی تفاوت گفت:

-نه. دیر یا زود تو هم باید ازدواج کنی.

لبم و به دندون گرفتم. عمراً اگه اجازه بدم ازدواج کنه.

پس تصمیم چی میشه... مگه قرار نبود به سمت خودم جذبش کنم... الان باید از

سیاست زنانه ام استفاده کنم.

با لبخند دندون نمایی گفتم:

+ خب بگو ببینم حالا این دختر خوشبخت که هست؟

انگار توقع شنیدن همچین عکس العملی از من نداشت که گفت:



-ناراحت نشدی؟

دستم و روی دستش گذاشتم. سعی کردم صدام و شهوتی کنم تا برخوردش و ببینم.

انگشتم و روی دستش کشیدم.

+ نه عزیزم. خوشبختی تو خوشبختی منم هست.

نفس حبس شده‌اش رو با فوت بیرون داد.

-مطمئنی که ناراحت نمیشی؟ قراره بیاد با ما زندگی کنه ها؟

شونه‌هام و بالا انداختم.

+ نه عزیزم چرا ناراحت بشم اتفاقاً منم دوست دارم باهاش آشنا بشم.

لبخند شیطانی زد و موث بچه تخسا گفت:

-باشه پس من به ناز گل بگم بیاد یه چند روزی بمونه پیشمون...

+ وای مگه خودش خونه نداره؟

مردونه خندید.

چرا داره منتهی می‌هوام بیاد تا با تو هم آشنا بشه.

با مشت ظریفم به بازوش ضربه‌ای زدم که از بس سنگ بود دردم گرفت و آخی گفتم.

با نگرانی روی ترمز زد و دستمو توی دست‌های مردونه‌اش گرفت و بوسه‌ای زد.

خیلی درد می‌کنه گندمم؟

لعنتی... من به کلمه گندمم آلرژی پیدا کرده بودم. با حرص دستم و از دستش بیرون کشیدم.

جیغ من و بوق ماشینا با هم قاطی شده بودند.

+ انقدر به من نگو گندمم.

ماشینو روشن کرد و برای اینکه بیشتر حرص من و دربیاره گفت:

باشه گندمم.

زیر چشمی نگاه می‌بهش انداختم که داشت ریز می‌خندید.

تا مسیر خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

-بیا این کلید و امروز برات زدم... برو تو خونه غذا سفارش دادم تو یخچال

گذاشتم. منم تا شب میام.

ابروهام و بالا انداختم.

+ اونوقت خود آقا کجا تشریف می‌برند؟

خودش و تو آینه نگاه کرد و موهاشو دستی کشید.

-میرم دنبال نازگل... توام یکم دست به دور و ور خونه بکش.

+ برو بابا.

در ماشینو با حرف به هم کوبیدم و به سمت در دویدم.

\*\*\*

\*مهدیار\*

از اینکه تونستم حرصش و دربارم خیلی خوشحالم.  
تنها چیزی که الان مهمه راضی کردنه نازگل. نازگل یکی از بهترین دوستانه که  
چندین ساله با هم رابطه داریم...

بعد از بوق اول جواب داد. با خنده گفتم:

+ روی گوشی خوابیده بوی؟

با عشوه گفت:

- عزیزم دوست نداشتم زیاد پشت خط منتظر بمونی.

+ چند دست لباس بدار از امروز برای مدتی باید بیایی خونه ی من.

ذوق رده گفت:

-واقعاً؟ چی شده؟

+ ده دقیقه دیگه دم خونتم زود حاضر شو تو راه برات تعریف می کنم.

-باشه عزیز دلم.

بعد از برداشتن نازگل کل داستان و برایش تعریف کردم. از عشقم به گندم گفتم و اینکه باید نقش زنی که قراره باهام ازدواج کنه. اون هم از خدا خواسته قبول کرد که بهم کمک کنه.

درسته که عین زگیل می چسبه، اما توی این موقعیت نازگل بهترین گزینه است برای من.

با ریموت در پارکینگ و باز کردم و ماشینو داخل پارکینگ پارک کردم.

کت و چمدون قرمز و از پشت برداشتم و سوار آسانسور شدیم.

نمی دونستم عکس العمل گندم چیه...

\*\*\*

\*گندم\*

با صدای چرخش کلید توی قفل در، آخرین نگاه و به خودم توی آینه انداختم.  
پیراهن حلقه‌ای گلبهی زنگی که از به تنم چسبیده بود، آرایش ملایم با رژ کالباسی،  
موهام که دم اسبی بالا جمع کرده بودم و در آخر کمی لوسیون به دوست نرمم زدم.

صدای بسته شدن در خونه و مهدیار که اسممو صدا می‌زد دلمو لرزوند.

-گندم کجایی؟

رو فرشی هامو پوشیدم و نگاه عمیقی به خودم توی آینه انداختم.

+ مامان جون، بابا جون گندمتون از زندگیش راضیه... گذشته‌ی تلخمو به کمکهای شخصی فراموش کردم اما من عاشق همون شخص شدم.

دستی به پلاکت گردنبندم که طرح گندم بود و آخرین هدیه از مامان و بابا زدم و اتاق و ترک کردم.

او مای گاد... با دیدن دختری که کنار مهدیار ایستاده بود پوزخندی رو لبم نشست.

تمام زورم و زدم تا صدام با عشوه بشه.

+ اینجام.

نگاه هر دو به سمتم کشیده شد. چشمام تو چشمای مهدیار قفل شده بود. بدون اینکه پلک بزنم نگاهش می کردم. حرفی که با نگاهش می زد رو نمی تونستم حدس بزنم.

با صدای دختره نگاهم و ازش گرفتم.

—سلام خانمی من ناز گل هستم.

اشاره‌ای به مهدیار کرد و ادامه داد:

—همسر آینده‌ی مهدیار جان.

دست‌های مشت شده‌امو پشتم قایم کردم که از چشم مهدیار دور نموند.

به سمتشون قدم برداشتم. دستمو دراز کردم.

+ عزیزم منم گندم هستم. خوشحبختم از آشنایت.

—تعریف و از مهدیار خیلی شنیدم.

لبخندی روی لبم نشست که با حرف بعدیش خشک شد.

—خوشحالم از اینکه خواهر نازی مثل تو داره.

نگاه تیزی به مهدیار کردم.

+ بله عزیزم همینطوره که گفته. تا لباساتون و عوض کنید منم میز واماده می‌کنم.

با صدای طنینش گفت:



— مهدیارم اتاقمون کجاست؟

به اتاق خودش اشاره کرد.

—اونجا. یه کمد خالی هست لباسات و اونجا بچین.

در کمال ناباوری لبش و روی لب مهدیار گذاشت و اونم از خدا خواسته همراهیش کرد.

داشت کفرم بالا میومد. آه اصلاً من چم شده؟ چطوری عاشق این مرد شدم؟

\*\*\*

صدای خنده هاشون داشت منو می سوزوند. باشه آقا مهدیار حالا که اینطوره پس بگرد تا بگردیم.

بلند داد زدم:

+ غذا آماده‌ست بیا بید.

اون خنده‌ای که روی لب هر دوتاشون بود باعث شده بود اشتهاش کور بشه.

هر دو می‌خندیدند و مهدیار گونه‌ی نازگل و می بوسید. آرون زیر لب زمزمه کردم.

+ کوفت جفتون بشه. امیدوارم شب اسهال بشید.

-چیزی گفتم گندم؟

+ ام... گفتم... نوش جونتون.

— گندم جون ما هم سیر شدیم می تونی میز و جمع کنی.

ابروهام و بالا انداختم و دست به سینه گفتم:

+ چی کار کنم؟

متعجب گفتم:

— چیز بدی گفتم؟

پوووف کلافه‌ای کشیدم .

+ عزیزم اونی که قراره بشه خانم این خونه شمایی نه من... از فردام کارای رسیدگی  
به خونه میفته به گردن شما.

زیر چشمی نگاهی به مهدیار که داشت بی صدا می خندید کردم و بی تفاوت به سمت  
اتاقم رفتم.

لباسمو با پیراهن خواب بنفشم که خیلی به پوست سفیدم میومد پوشیدم. توی آینه  
نقطه به نقطه‌ی صورتم و بررسی کردم.

+ آخه اون دختره چی داره که مهدیار اون و ترجیح داد. ابروهایش که تتو شده‌ست،  
موهایش که از طلایی زیاد باعث شده شبیه به جوجه بشه، پوستی که برنز شده، بینی  
عملی و لب های لاغر.

دروغ چرا هیکلش خیلی خیره کننده بود... اما منم بد نبودم...  
موهامو باز کردم و سعی کردم تا بخوابم.

با شنیدن صداهایی که از اتاق مهدیار میومد آروم در اتاقم و باز کردم. صدای نازگل بود.

— آههههه مهدیار کارت حرف نداره.

از جا کلیدی نگاهی به داخل اتاقشون انداختم که باعث شد یاد گذشته بیفتم.

مهدیار خودش و به پایین تنه‌ی سیاه سوخته‌ی نازگل میمالید و به سیلی هاش چنگ میزد.

بدنم داغ شده بود... هر چی باشه منم نیازهایی داشتم. تنگ بازیش واسه منه و عشق و حالش با بقیه.

دوست نداشتم ببینم اما دلم می‌خواست ضدحال بزنم. رفتم توی اتاقم و جوری وانمود کردم که از تخت به زمین افتادم.

آخ بلندی گفتم که به ثانیه نکشیده در اتاق باز شد و مهدیار با شلوار اما بالا تنه‌ی  
لخت کنارم نشست و با چشمای نگران گفت:

–چی شده گندمم؟ درد داری؟

از اینکه نقشه‌ام گرفته بود و نگرانم شده بود خوشحال شدم. سعی کردم صدام و  
لرزون کنم.

+ نه فقط از تخت افتادم.

دستم روی سینه‌اش گذاشتم و با ناز گفتم:

+ تو برو پیش نازگل زشت میشه من چیزیم نیست.

اخماس و تو هم داد.

–برای من هیچی تو این دنیا مهم تر از تو وجود نداره.

وقتی متوجه سوتی که داد شد، دستش و زیر پاهام انداخت و روی تخت گذاشتم.  
همزمان با کشیدن پتو نگاهی به پاهای لختم کرد. آب دهنش و با صدا قورت داد اما  
زود نگاهش و گرفت.

–خیلی خب بگیر بخواب دیگه.

دستشو گرفتم و آروم گفتم:

+ مهدیار میشه امشب اینجا بخوابی؟

از لای دندون با صدای آروم گفت:

–نه نمیشه... نازگل تنهاست.

بی توجه به من که داشتم عین ماتم زده‌ها نگاهش می کردم در و بست و رفت.

+ دارم برات آقا مهدیار حالا می بینی کی تو این بازی برنده میشه.

\*\*\*

ساعت ده صبح و نشون می داد. صدای نازگل و مهدیار و می شنیدم که داشتند بلند

بلند می خندیدند.

لباس خوابم و با یه شومیز ساده سفید و ساپورت موشکی عوض کردم. موهام و باز گذاشتم و زندگی به صدف زدم.

بعد از سه تا بوق صدای خواب آلود صدف اومد.

-آه دختر روز تعطیلی هم دست از درس خودن برنمی داری؟

در اتاقم و باز کردم و با عشوه همزمان که به سمت آشپرخونه می رفتم جوری که صدام و بشنون گفتم:

+ مرسی عزیزم منم دلم برات تنگ شده بود.

صدای متعجب صدف باعث شد تک خنده ای بکنم.

+ می خواستم بپرسم چه ساعتی میایی دنبالم.

صدف با جیغ گفت:

-واقعاً میایی دختر؟ خیلی خوشحال شدم. ما ساعت یک پیشتیم آدرس و بفرست.

+ باشه عشقم می بینمت فعلاً.

-خانم جایی تشریف می برن؟

به سمت مهدیار که داشت با اخم این سوال و ازم می پرسید کردم. بی تفاوت  
لبخندی زدم و در حالیکه از کنارش رد می شدم گفتم:

+ اوهوم قراره برم دربند.

بازوم و گرفت و با عصبانیت غرید:

-شما هیچ جا تشریف نمی برید و تو خونه پیش ما می مونی.

دستش و پس زدم.

+ زندگی خودمه می دونم چی کار کنم و چی کار نکنم.

به سمت نازگل که داشت مثل گربه خودش و به بازوی مهدیار می مالید برگشتم.

—خب عزیزم بچه که نیست اینم دل داره دوست داره بره توی اجتماع.



پوزخندی به چشمای سرخ و رگ گردن مهدیار که از خشم متورم شده بود زدم و رفتم تا حاضر بشم.

بعد از یه دوش آب گرم حوله‌ی سفیدم که از روی سینه تا زیر باسن بود پوشیدم. به قدری کوتاه بود که نمیشد گره زد. -ساعت آب گرم.

سرم و بالا گرفتم که با دیدن مهدیار هین بلندی کشیدم و حوله از دورم باز شد و افتاد.

+ تو اینجا چی کار می کنی؟

نگاهش و ازم گرفت و به سمتم اومد. حوله رو دور بدنم پیچید. موهای خیس و عمیق بو کرد.

-نازگل رفت خونه ی خودش چیزی بیاره فردا میاد. حاضر شو شب با هم میریم مهمونی یکی از دوستانم.

لبخندی توی دلم زدم اما با لحنی که مثلاً ناراحت بود موهامو از دستش بیرون کشیدم  
و گفتم:

+ آخه چرا؟ دو روزم که نشد. حالا مهمونی کی هست؟ من که لباس ندارم.

فاصله کوتاهی که بینمون بود و با یه قدم طی کرد و توی یه حرکت من و به دیوار  
چسبوند و

شروع کرد به میک زدن لبم.

نگاهی به چشمهای بسته شده و دستهایی که به دو طرف سرم تکیه داده کردم.  
چشمهام و بستم.

انگشت هامو نوازش وار لای موهاش کشیدم و همراهیش کردم.

بعد از چند دقیقه ازم فاصله گرفت. گرهی حولم و باز کرد که روی زمین افتاد.  
نگاهمون اول به حوله ای که رو زمین افتاد. تیشرتش و درآورد. بغلم کرد و روی تخت  
پرت کرد.

خنده‌ی مستانه ای کردم که جوابش و با مکیدن سینه هام جواب داد.

آهی از لذت کشیدم و به چشمهای خمارش نگاه کردم.

روم خیمه زد و موهای صورتم و کنار زد. با لحن شهوتیش گفت:

–گندم خیلی می‌خوامت.

دستم و دور گردنش حلقه کردم و بوسه‌ای به لب‌هایش زدم.

سفتی لای پاش و حس می‌کردم. چکه‌های آب ک\*ص\*م و حس می‌کردم.

خم شد و آب لا ک\*ص\*م و لیس زدی که از شهوت کمرم و به دیوار کوبیدم و آه

بلندی کشیدم.

–جووووونم عشقم؟ جووووونم گندمم خوش است اومد؟

با هر حرفی که می‌زد شهوتم دو برابر میشد.

لباساش و در آورد و روی تخت پرتم کرد.

چند بار ک\*ی\*ر\*شو روی ک\*صم مالید تا اینکه هر دو ارضا شدیم.

لب‌های داغشو روی پیشونیم گذاشت و بوسید.

با شیطنت دستش و لبه‌ی سوراخم گذاشت و گفت:

–دفعه بعد از اینجا می‌کنمت.

الان وقتی بود که بگم می‌خوام پرده مو بدوزم. سکوتم و که دید پشت دستش و روی

گونه‌ام کشید و گفت:

–جوونم عمرم چیزی می‌خوای بگی؟

توی چشمه‌اش زل زدم.

+ مهدیار

–جوون مهدیار؟

+ من می خوام پرده مو بدوزم.

مکثی کرد و گفت:

-چرا؟ من که همینطوری هم قبولت دارم عشقم.

+ میدونم اما خودم اینطوری راحت ترم.

چشم‌هایم و بوسید و با لطف گفت:

-باشه عشقم... همین الان برات پیش یه دکتر وقت میگیرم.

+ الان؟

-آره.

لبش و کوتاه بوسی کردم.

-پاشو حاضر شو اول بریم پدر دوری و بعد باید بریم برات لباس بخریم.

با خنده از جام بلند شدم و جلوی چشمهای خیره‌اش شروع کردم به آماده شدن.

سرش و به دست‌هایش تکیه داد و به بدن سفیدم خیره شد. من عاشق ایم مرد هستم  
پس خجالت این وسط حرفی نداره.

با کلی وسواس خم و راست شدن تا بدنم و از نظر بگذرونه. موهامو تابی دادم و شرت  
و سوتین گیپوری مشکی رنگمو پوشیدم.

زیرچشمی نگاهش کردم. با عشوه به سمت تخت رفتم و گفتم:

+ نمی‌خوای بری آماده بشی؟

ابروهایش و بالا انداخت و نچی گفت.

\*\*\*

با دیدن لباسای رنگارنگ پشت شیشه‌ها مثل بچه‌ها بالا پایین می‌پریدم.

درد بدی داشتم اما ارزشش و داشت

—خوبه اولین بارت نیست که اومدیم خرید. انقدر تکون نده خودت و تازه عمل داشتی.

لبامو غنچه کردم و مثل بچه ها گفتم:

+ خب بابایی من دوست دارم.

خودش و نزدیک صورتم آورد خمار گفت:

-بخورم اون لبایی رو که برام غنچه شدند.

لبم و به دندون گرفتم.

چشمم به پیراهن ماکسی مشکی رنگی خورد که تا کنار رون پا چاک می خورد و از

پشت کمی باز بود.

+ عشقم نظرت درباره ی این چیه؟

یکم آنالیز کرد و با اخم گفت:

-نه گندم این از همه جا بازه. اون یکی خوشگل تره.

انگشت اشاره اش و دنبال کردم و چشمم به پیراهن دخترونه ای صورتی کمرنگ

حلقه ای بود، تا سینه تنگ بود و از زیر سینه گشاد میشد و روی پارچه تور می خورد.

به نظرم خودمم قشنگ بود برای همین به نظرش احترام گذاشتم و قبول کردم.

\*\*\*

—عشقم من یه سر میرم شرکت، ساعت هشت یه ماشین میاد دنبالت آماده باش که  
زنگ زد سوار شی.

با ناراحتی گفتم:

+ چرا تو نمیایی دنبالم؟



دستشو روی گونه‌ام کشید.

—عشقم ناراحت نباش دیگه اونجا همو می‌بینیم.

+ باشه عزیزم منتظرم.

صدای نفس کشدارش توی گوشم پیچید:

—فعلاً سکسی من...

سریع خودمو توی حموم انداختم تا برای امشب حسابی ب خودم برسم و خوشگل بشم. یه حس عجیب خاصی نسبت به امشب داشتم. خوشبختانه مویی توی بدنم نداشتم که بخوام بزنم.

از حموم بیرون اومدم و لوسیونمو روی بدنم مالیدم.

به ساعت نگاهی کردم فقط ۱ ساعت مونده بود تا راننده برسه. سریع از توی پلاستیک پیراهن و درآوردم و پوشیدم. خداییش خیلی تو تنم قشنگ بود.

شورت لامبادای سفیدم و پوشیدم و شروع کردم به آرایش کردن با زدن رژ سرخم کنار کشیدم.

به چهره‌ی خودم توی آینه نگاه کردم عالی شده بودم لبخندی زدم بلند شدم.

عطرم و با دست روی سینه و گردنم پخش کردم.

با زنگ گوشییم ب سمتش رفتم و جواب دادم:

+جانم عزیزم.

-گلم ماشین پایین منتظرته مواظب خودت باش نفسم. فعلاً

+ توام. فعلاً.

با دیدن عمارت بزرگ رو به روم دهنم باز مونده بود. اینجا دیگه کجاست؟ چرا چراغا

خاموشن؟

به سمت ماشین برگشتم که دیدم رفته.

در آهنی و باز کردم و آروم وارد شدم.

با دیدن مهدیار توی کت و شلوار مشکی رنگ که هیکل مردونه‌اش و جذاب تر کرده بود و دست به جیب به سمت میومد پاهام قفل شدند.

روی دستمو بوسید. با چشمای تب دار گفت:

–خانمم خیلی خوشگل شدی.

لبخند پر معنایی زدم و بازوش و بغل کردم.

دستشو بین پاهام کشید.

–تو که حشری کننده هستی همینجوری، چه برسه مانتو شالتو دربیاری عشقم.

دستم روی برجستگی شلوارش کشیدم و لبم و به دندون گرفتم.

نگاهی به داخل ساختمون کردم تا خواستم لب باز کنم همه‌ی چراغ‌ها روشن شدند و همه‌ی دختر پسرهایی که توی جمع بودند دست زدند و یک صدا گفتند:

—سوپرایز!

به چشم‌های مهدیار که با عشق بهم زل زده بود نگاه کردم.

+ مهدیار اینجا چه خبره؟!

دستم‌و گرفت باهم رفتیم وسط پیست رقص. آهنگ قشنگ دو نفره‌ای پخش شد.

کمرمو محکم توی دستاش گرفت و منو به خودش چسبوند.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم. عشقی که توی چشم‌هایش بود دلم رو می‌لرزوند.

—گندمم حتما تا الان فهمیدی که چه حسی بهت دارم.

مشتاقانه به حرف‌هایی که می‌زد گوش کردم.

-من قبلاً به بار عاشق شده بودم. یادته گفته بودم اون پتیاره از من خواسته بود تا بهت تجاوز کنم؟

چونه‌ی لرزونم و گرفت و بوسه‌ای روی لبم نشوند.  
-گریه نکن قربونت بشم. میخوام از من و زندگیم بدونی.  
ادامه داد:

-همون بلا رو سر نرگس من آوردند اما نرگس من طاقت نیاورد و خودکشی کرد.  
همون روزی که دیدمت دلم برات لرزید. وقتی فهمیدم چی کار با این چشمای معصومت کردند انگار کسی به قلبم چنگ زده بود.

منم مثل تو خانواده‌ام و از دست دادم... هر چی که می بینی دارم و با زحمت به دست آوردم. با کارات بد دلم و بردی دلبر کوچولو.

جلوی پام زانو زد و بین همه ی مهمونا که به ما خیره شده بودند جعبه ای و در آورد و به سمتم گرفت.

با دیدن انگشتری که دور تا دور الماس بود چشمام چهارتا شد.

-گندمم، دوست دارم همیشه کنارم بمونی... هیچ وقت رهام نکنی... دوست دارم مادر بچه هام بشی... بشی خانم خونم... بامن ازدواج می کنی؟

اشک هایی که روی گونه ام ریخته بود و پس زدم و بی توجه به جمعیت لب هاش و بوسیدم و بلند با لبخند دندون نما گفتم:

+ بله... هزار بار بلههههه...

با دیدن حاج آقای که وارد سالن شد نگاهی به مهدیار که رو پاش بند نبود انداختم.

+ مهدیار این همه عجله واسه چیه؟

—بده نمی خوام وقت و هدر بدم؟

—عروس خانم آیا حاضرید شما رو به عقد آق...

نداشتم تا آخر جمله اش ادامه بده و با صدای بلند گفتم:

+ بلههه...

همه شروع کردند به دست زدن. تو چشمهای مهدیار که داشت با عشق و بدون اینکه

پلک بزنه بهم نگاه میکرد زل زدم.

—گندم نمی دونی چه قدر خوشحالم که مال خودم شدی.

\*\*\*

\*سامیار\*

با دیدن فیلم خواستگاری اون پسره از گندم خونم به جوش اومد.  
می دونم باهاتون چی کار کنم.  
حالا من و دور می زنی گندم خانم نه؟! دنیا کوچیکه... کاری می کنم از عشقت زده  
بشی...

من و باش که فکر می کردم خانم کور داره تو خیابون سرگردان دور میزنه.  
تو این مدت دوری از گندم داغونم کرده بود. صبح و شب کارم شده بود سکس.  
شرکت وضع خوبی نداشت. خانم جانم بعد از اینکه از خونه بیرونش کردم، از بی پولی  
مرد. خان عمو یا همون پدرم از بی توجهی های من سخته زد و برای همیشه روی  
ویلر چر نشست.



سیگارمو روشن کردم و به دو تا دختری که جلوم بودن نگاهی انداختم.

اوووووفف خیلی ک\*ص بودند.

رها ناخونای بلند کاشته شده‌اش رو با بی رحمی توی کص ستاره جا کرد.

گازی از لباس گرفت که ستاره جوووووون کش داری گفت .

سرشو توی سینه‌های هشتاد و پنجش فشار داد. نکشونو توی دستش گرفت و با

زبون لباس میزد.

+ اوووووف عجب سینه‌هایی داری دختر.

صدای شالاپ شلوپ مالیدن ک\*ص\*ش تو پذیرایی پیچیده شده بود و هر سه تامون

رو حشری تر می کرد.

رها شورتش و پایین کشید و ک\*ص\*ش و محکم روی ک\*ص\* ستاره می کوبید.

یه پای ستاره رو بالا گرفت و انگشت‌هایش و میک میزد.

با لذت به لرزش سینه‌های شل و بزرگشون و برخورد ک\*ص\*های تپل بدون موشون داشت من و هم به ارگاسم نزدیک‌تر می‌کرد.

+ جوون عجب ک\*ص\*ای خوردنی دارید!

به سمت صدام چرخیدن که کیر بدست بالا سرشون ایستاده بودم و به دهن رها می‌زدم.

+ باز کن جنده اون دهن و باز کن. امشب باید جفتون زیرم جر بخورید جنده‌ها...

ک\*ی\*ر\*م رو به صورتش مالید.

- اوووم همونجوری که میخواستم

تو یه چشم به هم زدن کی\*رم تو دهنش بود... رگه های ک\*ی\*ر\*م\*و لیس میزد  
موهاشو کشیدمو تند تند تو دهنش تلمبه میزدم اونم همش اوق میزد. تو ذهنم گندم و  
انتقامی که قرار بود ازشون بگیرم و تصور کردم.

آه و ناله بلند شده بود هلش دادم رو تخت و لای پاهاش زانو زدم. ک\*ی\*ر\*م\*و  
مالیدم به ک\*ص خیسش که داشت دیوونه میشد...

با ناله اسمم و صدا زد.

+ جوووون چی میخوای جنده دوزاری؟

- آه ک\*ی\*ر\*ت\*و میخوام جرم بده... ک\*ص جفتمون و جر بده...

با حرفش بیشتر حشری شدمو سر ک\*ی\*ر\*م رو روی سوراخش تنظیم کردم و با یه  
حرکت تا ته فشارش دادم. سینه های ستاره رو تو ذهنم گرفتم. خم شد و ت\*خ\*م  
ورم شده رو لیس میزد.

- آیییی آخخخ تند تر تلمبه بزن...

همینجوری که تند تند تو ک\*ص\*ش تلمبه میزدم خم شدم و سینه هاشو خوردم.  
آه و نالش اتاق رو پر کرده بود و ک\*ص\*ش خیس خیس شده بود. با انگشتم آبش و  
برداشتم و توی ک\*ص ستاره وارد کردم که از درد آه بلندی کشید.

آب ک\*ص رها باز راه افتاده بود و ک\*ی\*ر\*م\*و حسابی خیس کرده بود و بقیه آبش  
رفته بود لای چاک کونش.

+ دیوث چقدر آب داری که هنوز داره میاد؟!

دستمو بردم از بغل زیر کونش و با آب ک\*ص\*ش انگشتمو خیس کردم و با سوراخ  
ک\*ونش ور رفتم.

یه انگشتم تو ک\*ونش بود و ک\*ی\*ر\*م\*م\* تو ک\*ص\*ش عقب و جلو میکردم.  
با دوتا انگشتم توی ک\*ونش تلمبه میزدم تا اینکه ارضا شد اما من تازه وحشی شده  
بودم.

سیلی به باسنش زدم و پرتش کردم اونور.

پاهای ستاره رو کشیدم و از هم جدا کردم.

لیسی به ک\*صش زدم که ناله بلندی کرد. نفس نفس می زد و این باعث شده بود تا  
چوچ\*ولش مثل مثل زله تگون بخوره. از سفت شدن بدنش فهمیدم نزدیک ارضا  
شدنش.

گازی از لبه های ک\*صش گرفتم و بلند شدم. مردونگی کلفتم رو با ترشحاتش خیس  
کردم و به بهشتش مالیدم.

\*\*\*

تو پوست خودم نمیگنجیدم. بالاخره مهدیار ازم خواستگاری کرد و این برای من شروع یک عشق بود.

مهدیار یک مرد کامل و عاشق هستش.

بی توجه به مهمونایی که دعوت شده بودند سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

با قرار گرفتن لب‌هاش روی لبم و دستش که دور کمرم حلقه شده بود. چنگی به باسنم زد که چشم‌هام رو بستم و همراهیش کردم.

با دیدن همراهی من توی یه حرکت بغلم کرد. پاهام و دور کمرش گذاشتم. انگشت‌هام و لای موهای پر پشت و حالت دارش کشیدم.

هر دو نفس کم آورده بودیم. همزمان با گذاشتن من روی تخت لب‌های گوشتیش و تگون داد و گفت:

- اجازه میدی از امشب یکی بشیم عشق کوچولو؟!

لبخندی دندون نمایی زدم و رضایتم و با بوسه ی کوتاهی روی لبش اعلام کردم.

آروم همونطور که سرش توی گردنم بود. نفس های داغشو روی پوست گردنم پخش می کرد. شروع کرد به عقب جلو کردن آلتش از روی شرت.

آه های بلندی از سر لذت می کشیدم و با ناخن های بلندم به کمرش چنگ می نداختم. لباس خوابمو درآورد و با لذت به من سفیدم خیره شد. شرت خودش و شرت من و همزمان درآورد و روی زمین پرت کرد.

کمی ک\*ی\*ر\*ش و روی ک\*ص\*م مالید.

از روم بلند شد و کمکم کرد تا روی صورتش بشینم. نشسته بودم رو صورتشو محکم داشت با زبون داغش جوری که پرده‌ام پاره نشه داخلم تلمبه می‌زد. منم مثل مار به خودم می‌پیچدم و بلند ناله می‌کردم...

+ آه مهدیار تند تر بخور.

-ای جوووون هر چی تو بخوای عشق کوچولوی من. مادر بچه‌های آینده ام. می‌خوام همین امشب یه نی نی خوشگل تو رحمت بکارم.

با حرفاش حس می‌کردم روی ابرا سیر می‌کنم... از لذت زیاد بعضی وقت‌ها جیغ می‌زدم.

مطمئن شدم که مهدیار هم نسبت به من بی میل نیست و این عشقی که بینمون بود این حس‌ها رو برامون بیشتر کرده بود...



حالم هر لحظه داشت بد تر میشد. دوست نداشتم امشب تموم بشه.

چند ثانیه ادامه داد که با ناله و جیغ اسمش رو صدا زدم، و بعد حس کردم از بلندی پرت شدم..

زبون آتیشیش و چندبار از بالا تا پایین ک\*ص\*م کشید. وقتی تمام آبم رو خورد آرامم چرخوندم و کنارش رو تخت گذاشت.

جووووون بلندی گفت و یه بوسه رو بهشتم گذاشت که باز تحریک شدم.

بلند شد و روم خیمه زد... چشام خیلی خمار شده بود و نفس نفس می‌زدم...

نوک سینه هامو توی دستم گرفتم و با زبونم لیسی زدم.

-آخخخ نکن دختر، کسی جز من اجازه نداره اون سینه‌های سفیدت و بخوره.

با خنده گفتم:

+ اما عشقم به بچه‌ام باید شیر بدم.

بی تفاوت شونه‌هاش و بالا انداخت و گفت:

—غلط کرده پدر سگ، برایش شیر خشک می خرم.

زبونش رو از روی گردنم کشید و لبهام و محکم گاز گرفت...

+ آخنخ مهدیار آروم تر بخور.

با لذت دستم و دور گردنش و پاهام رو دور کمرش انداختم. چسبوندمش به خودم،  
گاز محکمی از لبم گرفت و ول کرد. سرش رو عقب کشید و پیشونیش و به پیشونیم  
چسبوند...

نفس هامون با هم قاطی شده بود و با عشق نگاش می کردم. این مرد مال منه!

-دیوونه عاشقتم صدای ناله‌ها ت قشنگترین موسیقی دنیاست.

لبخند شیرینی زدم. اومدم حرفی بزنی ک با حس کلفتی بین پاهاش بدنم یخ کرد.

-بهشت و فتح بکنم؟! بگو آره وگرنه می‌میرم. با اون صدای شهوتی خودت ازم  
بخواه.. یالا.. زود باش گندمم...

زبونش و کشید روی ک\*ص\*م.

داشتم می‌لرزیدم... با نفسِ سردش فوتی به بهشتم کرد که لرزم گرفت.

-دلت میخواد بکنم؟! هوووم؟

دلم میخواست، اما دوست داشتم هر دو اذیت بشیم. رسماً داشتم هردمون و شکنجه  
می‌کردم.

- بگو تا کاریو کنم که دوست داری...

نوک زبونشو رو بهشتم کشید. سرمو محکم به تخت کوبیدم تا اینکه دوباره فوت کرد  
و من از سر ناتوانی جیغ زدم:

+ مهدیار فوت نکن... لعنتی فوت نکن...

- بگو جرم بده عشقم... بگو...

داشت دیوونه ام می کرد... دوباره نوک زبون داغشو از پایین به بالا کشید و سر دو  
انگشتشو تو کصم فرو کرد و روی بهشتم فوت کرد.

- لعنتی بگو داره می ترکه... بگو تا جرت بدم همسر خوشگلم... همونطوری خشن  
می کنمت که می خوای...

–لعنتی با صدای حشریت ازم بخواه.. نمی‌ذارم با زبون ارضا شی... اگه بشی انقدر می‌کنم تا خودت ازم بخوای... بخواه تا یکی بشیم...

موهانشو چنگ زدم و سرشو به بهشتم فشار دادم و با صدایی که از شدت شهوت می لرزید گفتم:

+ مہدیار بخووووور...

خنده‌ی پیر هوسی کرد و نوک انگشتشو رو به‌هشتم تگون داد و گفت:

- امشب من توی رحم عشقم می‌خوام بچه درست کنم. زود باش دلبرم... ازم بخواه!

+ مهدیااااااااااا.

کمرمو محکم رو تخت کو بیدم...

—جووووون مهديار... بکنم؟! آرہ؟!

از بین پام بلند شد و سر مردونشو روش گذاشت... شروع کرد به مالیدن پایین تنش  
به کصم.

انقدر لیز شده بود که با فشار اول یکی می شدیم... خوشحالم که پرده ام و دوختم...  
خودم و مثل یه دختر حس می کنم و نه یک زن!

کمرم بی اراده تگون می خورد و به سمت مردونش کشیده میشد...  
با گریه نالیدم:

+ عشقم... پدر بچه هام...

برق چشماش از دیدم دور نمود. زبونم و به دندون گرفتم.

—جوووونم عشقم بگو آره... بگووووووو.. اون لعنتیارو به دندن بگیر...

سرشو با بی رحمی بالا و پایین کرد و درست رو سوراخ بهشتم تنظیمش کرد.. من بی اراده به ملافه رو چنگ زدمو با لذت و ناتوانی گفتم:

-بکن مرد من... بکن!

+ جوووووونم چشم...

بعد از تموم کردن حرفش مردونگیشو با یه ضرب وارد کرد. همزمان با تلمبه زدن روی پیشونیم بوسه‌ای زد و گفت:

+ یکی شدنمون مبارک عشقم...

جوابش و با میک محکمی از گردنش دادم. چوچولم و با انگشتش همزمان تکون می‌داد. خیزی گرمی و بین پاهام حس کردم. لبخندی زدم.  
که با لبخند گفت:

+ زن شدنت مبارک خانم کوچولو...

حرکت عضله‌هایش روی بدنم حس شهوتم رو بیشتر زنده می‌کرد. خیسی ک\*ص\*م و حس می‌کردم. با لذت به حرکت بدن عرق کرده‌اش روی بدنم که هی بالا و پایین می‌رفت نگاه می‌کردم!

بین سینه‌هام رو بوسه‌های ریز می‌زد و چنگ به سینه‌هام می‌زد. آهی کشیدم و خودم رو بیشتر بهش چسپوندم.

با صدا مشغول به لیسیدن و مکیدن سینه‌های سفیدم شده بود و هر از گاهی مردونش رو عقب و جلو می‌کرد تا درد زیادی نکشم!

نالهام کل اتاق رو برداشته بود و مهدیار مثل تشنه‌ها در حال لیسیدنم بود!

دست از خوردن سینه هام کشید و هر دو دستش رو دو طرف پهلوهام گذاشت و با قدرت شروع به کوبیدن خودش داخل بهشتم می‌کرد. بیضه‌هایش رو حس می‌کردم که از درد و لذت شروع کردم به آه کشیدن پشت سر هم، چشماشو بسته بود و آه‌های مردونه‌اش بین ناله‌های بلند من گم شده بود!



با هر آه مردونه‌ای که می‌کشید بیشتر شهوتی می‌شدم و دلم بیشتر از قبل  
می‌خواستش!

بعد از چند تا تلمبه جیغ بلندی کشیدم که با آه مردونه‌ی مهدیار قاطی شد و آبش رو  
داخلم خالی کرد. بوسه‌های ریزی از زیر گلوم تا روی شکم زد. خون لای پام و با  
دستمالی پام کرد. ملافه‌ی جدید انداخت رومون. سرم و روی سینه‌هاش گذاشتم. به  
قدری خسته شده بودیم که به ثانیه نکشیده هر دو خوابیدیم.

\*\*\*

\*مهدیار\*

نگاهی به موهای آشفته و چشم‌های عرق در خوابش کردم.

این دختر همه کس من بود.

از اینکه پرده‌اش و دوخته بود ناراحت نبودم برعکس خوشحالم بودم که برایش اهمیت داشتم.

خداوشکر می‌کنم که اون مرتیکه ی بیشرف کنار رفت.

\*\*\*

\*گندم\*

سر کلاس نشسته بودم و به آینده فکر می کردم. مهدیار خیلی عوض شده بود.

یک ماه از زندگیمون گذشته و جدیداً باهام رابطه خشن برقرار میکنه.

بخاطر همین ازش جدا می خوابیدم تا به اشتباهش پی ببره.

با حس تکونایی که به کتفم می خورد از افکارم بیرون اومدم. صدف بود.

-دختر بعد از مدت ها اومدی سر کل، الانم غرق افکارت هستی؟

پوف کلافه ای کشیدم.

+ می دونی صدف جدیداً یه استرس خاصی دارم. احساس می کنم مهدیار باهام سرد شده.

-وا چی میگی دختر... شما هنوز یک ماهم نشده که با هم ازدواج کردید. حتی از

هولتون عروسی هم نگرفتید.

+ ای تو هم دلت خوشه ها... برای کی جشن می گرفتیم؟

-فکرت و درگیر نکن عزیزم! امتحان امروز و قبول بشیم وارد دانشگاه میشیم.

ضربه ای به شونه ام زد و ادامه داد:

-خدایی خلی دختر باهوشی هستی که تونستی جهشی درس بخونی ها...

پوزخند غمگینی روی لبم نشست.

با اعلام نتایج امتحانات فهمیدم که من و صدف توی یه رشته قبول شدیم.

روانشناس!

-حالا که قبول شدی بیا بریم جشن بگیریم.

+ چه جشنی؟ باید برم خونه تا مهدیار نیومده...

-بهش زنگ بزن اطلاع بده.

+ باشه.

اولین تماس و رد کرد... دومی و رد کرد...

-چی شد؟

+ رد می کنه.

-خب شاید کار مهمی داره نمی تونه حرف بزنه.

با وجود اینکه حقیقت نداشت برای حفظ آبرو گفتم:

+ آره عزیزم حق با توعه!

مهدیار حتی اگه توی جلسه هم می بود بهم اس ام اس میداد که نگران نشم. این

وسط یه چیزی درست نبود.

-باز که رفتی تو فکر!

لبخندی زدم و گفتم:

+ خب جایی و سراغ داری که بریم؟

-اممم یه ایستگاه جلوتر یه کافی شاپ جدید باز شده بریم اونجا میگن نوشیدنی های  
سردش خیلی خوشمزه ست.

+ باشه بریم.

سوار تاکسی شدیم. با دیدن ماشین مهدیار جلوی کافی شاپ توی دلم خالی شد.  
برای اینکه مطمئن بشم نگاهی یه پلاکت کردم که دیدم خودش. چونه ام شروع کرد  
به لرزیدن.

-واسه چی اونجا خشکت زده؟

با چشمای اشک آلود با صدای تهی گفتم:

+ صدف این ماشینه مهدیار منه! اینجا چی کار می کنه؟

-خب... خب عزیزم شاید قراره کاری داره...

+ نه امکان نداره...

دستش و گرفتم و گوشه‌ای نشستیم. پشت به میز اونها نشستیم.

+ آینه داری؟

-آره می‌خوای چی کار؟

+ زود باش بده.

-بیا...

آینه رو جوری تنظیم کردم که بتونم صورت دختره رو ببینم. دختری با چشمای  
گره‌ای، صورت سفید گرد، آرایش ملایم و لب‌هایی که موقع صحبت کردن به شکل  
غنچه در مومدند.

-به نظرت کی میتونه باشه؟

+نمی‌دونم.

-آخ آخ گندم دارن میان سرت و قایم کن.

خداروشکر که مهدیار هیچوقت با صدف آشنا نشده بود.

بوی عطر مهدیار حالم و بد کرد. دستم و گرفتم جلوی دهنم. داشتم روده‌مو بالا  
میاوردم اما زیر میز صبر کردم تا از کافی شاپ برن بیرون.

صدای دختره سوهان روی عصابم بود.

-رفتن بیا بالا.

پشت بند حرفش بلند شدم و به سمت سرویس دویدم...

تا می‌شد اوق زدم...

-گندم خوبی عزیزم؟

صدای صدف که هی داشت در میزد و این سوال و تکرار میکرد رو مخم بود. شیر آب و  
باز کردم و نگاهی به اشکایی که باعث شده بودند چشمام سرخ بشن کردم.

دور دهنم و پاک کردم.

-گندم خوبی؟ چی شدی؟

+ نمی‌دونم... بوی عطرش خورد به بینیم حالم بد شد.



نگاه متفکرانه‌ای کرد و گفت:

-گندم آخرین بار کی پی‌رود شدی؟

+ چه می‌دونم صدف...

-فکر کنم یکم...

+ ام یادم نیست.

-زود باش راه بیفت میریم آزمایشگاه.

+ آزمایشگاه چرا؟

-تو بیا می‌فهمیم.

\*\*\*

پشت در اتاق دکتر منتظر نشسته بودیم. نگاهی به صدف که برای دلخوشی من لبخند زده بود انداختم و گفتم:

+ الکی اومدیم اینجا بین کی بهت گفتم.

- عزیزم بده داریم میخوام مطمئن بشیم؟

+ نمی دونم صدف... من الان تمام فکرم پیش اون دختره و مهدیاره...

- ذهنت و درگیر نکن عزیزم شاید دلیل قانع کننده‌ای داشته باشه.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

+ صدف، از مهدیار این رفتار را بعیده...

با صدای مبهمی که اسمو صدا کرد هر دو وارد اتاق شدیم و روی صندلی نشستیم.

خانم دکتر جوونی که پشت میز نشسته بود با لبخند گفت:

–خب گندم خانم کدومتونه؟

+من!

لبخندی زد.

–تبریک میگم عزیزم شما داری مادر میشی.

دارم مادر میشم؟ الان؟ که به مهدیار شک کردم باید حامله باشم؟

–عزیزم خوبی؟

نگاه قدرشناسانه‌ای کردم و دست صدف و گرفتم و از خونه بیرون زدیم.

–خب ماما کوچولو حالا کی به بابا جون میگی؟

+بهش نمیگم...

–گندم دیوونه شدی؟

+ آره دیوونه شدم... ندیدی مهدیار و؟ نگو آقا دلش جای دیگه گیر کرده که بعد یک ماه ازدواج با من سرد شده...

-زود تصمیم نگیر عزیزم الان برو خونه یه دوش بگیر و استراحت کن. خداروشکر که مدرسه تموم شده...

+ باشه.

-رسیدی خونه بهم پیام بده.

+ باشه.

\*\*\*

\*سامیار\*

+ خب چی شد؟

- همه چیز همونطور که دوست داشتی پیش رفت، منتهی میشه بهم بگی چرا منو

مادرت یه بار میفرستم برم خارج بعد خودت باز منو وارد زندگی مهدیار میکنی؟

+ ببین نرگس... مگه تو دوست نداری مهدیار و بدست بیاری؟

- خب چرا!

+ پس به نقشه عمل کن.

\*گندم\*

خاموشی خونه نشون از این بود که مهدیار هنوز خونه نیومده...  
به قدری از خودم و این زندگی توی این یک ماه زندگی متاهلی سرد شدم که از دنیا  
زده شدم.

با این بچه تو شکمم چی کار کنم؟  
چطوری بفهمم مهدیار که هی بچه می خواست الان چه عکس العملی نشون میده...

ساعت دو شب بود و مهدیار نیومده بود.  
من نه میدونستم کجا کار میکنه و نه دوستاش و میشناختم.  
کاراش مثل علامت سوال بود...

با شنیدن صدای کلید که داشت قفل و باز میکرد سیخ سرجام وایستادم.  
صدای خمار مهدیار و پشت بندش دختری اومد.

با دیدن مهدیار که مست توی بغل یه دختر بود و با هم می خندیدند، چشم هام از گریه پر شد.

با صدای لرزون گفتم:

+ مهدیار...

با صدای کش دار و مستش گفتم:

—جووو...نمممم عشقم؟ بین کی و برات آوردم...

لبای گوشتی دختره رو بوسید و گفتم:

—یادته شب خواستگاری از عشق اولم برات تعریف کرده بودم... اینم نرگس عشقی که برات گفتم.

هر دو خنده‌ای کردند و وارد اتاق مهمان شدند.

چشمام میخ قدم‌هاشون شده بود.

صدای خنده های نرگس و سامیار که می گفت برام لخت شو، سوهانی شد روی اعصابم.

اشک هام و پاک کردم و با عصبانیت وارد اتاقشون شدم.

باورم نمیشد. نرگس پاهاش و از هم باز کرده بود و مهدیار داشت ک\*ص\*ش و لباس میزد.

حتی هواسش به من که داشتم نگاهشون می کردم نبود. کاغذ آزمایشم که روی زمین افتاده بود و برداشتم و توی جیبم گذاشتم.

پوزخندی روی لب های نرگس نشست که دلم و لرزوند.

مهدیار سینه های نرگس و لیس میزد و وسطاش هی جووون می گفت.  
در اتاق و محکم بستم و به اتاق خودم رفتم.

+ خاک تو سرت گندم که هر کی سر راحت قرار می گیره یکی از یکی دیگه عوضی تر هستش.



صدای آه و ناله های نرگس که هی می گفت:

-آیییییییی مهدیار یواش تورو خدا وای جر خوردممم

و جوووون های که مهدیار می گفت عصبانیم کرده بود.

شناسنامه و لباس هامو توی ساک کوچیکی ریختم و از خونه زدم بیرون.

کنار خیابون ایستادم و به صدف زنگ زدم.

با صدای خواب آلودش گفت:

-گندم تویی؟

سکوت...

-الوووو گندم جوون؟!

با بغض گفتم:

+ صدف می توئم پیام پیشست؟

-آره قربونت بشم الان برات آدرس و میفرستم توام یه تاکسی بگیر زود بیا...

وقتی صدف چشمای قرمز و متورم من و دید ساک کوچیکی که دستم بود و ازم گرفت  
و با هم وارد خونه شدیم.

خداروشکر مادر و پدرش تهران نبودند.

لیوان آبی که جلوم گرفت و بدون هیچ مکثی هورت کشیدم و شروع کردم به گریه  
کردن.

-خوشگلم نمیخواهی تعریف کنی چی شده؟

سرمو روی پاهاش گذاشتم و شروع کردم به تعریف کردن.

-چی میگی گندم؟! یعنی چی که نرگس زنده‌ست؟ نگه نمرده بود؟ از توی قبر در اومده؟

با دستمال بینی کردم و بینیمو گرفتم.

+ چه میدونم از کجا پیداش شد...

-یعنی می‌خواهی بگی مهدیار بهت دروغ گفته بود؟

+ آخه دلیلی برای دروغ گفتن وجود نداره!

-چی بگم والا... حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

+ می‌خواهی چی کار کنم؟ فکر می‌کنی با وجود دیدن اون صحنه به اون خونه و زندگی برمی‌گردم؟

-پس می‌خواهی چی کار کنی؟ با بچه که کاری نداری؟

دستم و روی شکمم کشیدم. بچه... چه جوری بزرگش کنم؟

اما بی رحمی بود اگه از دستش می دادم...

+ نه عزیز دلم این بچه چه گناهی کرده... من باید از اینجا برم.

-آخه کجا بری تو که کسی و نداری؟

دوباره بغضم گرفت.

+ حق با توعه... تمام مشکلات من از همین بی کسی هاست...

-بذار فکر کنم ببینم کجا می تونی بری!

الان بگیر بخواب فردا حرف می زنیم.

سعی کردم بخوابم اما کارای امشب مهدیار از جلوی چشمم مثل یه فیلم رد می شدند.

زانو هام و مثل جنین توی شکمم جمع کردم و اجاره دادم تا اشک هام جاری بشن.

\*\*\*

\*مهدیار\*

صبح با دیدن نرگس که روی بازوم دراز کشیده بود و دستش روی سینه ام بود چشم هام چهار تا شد.

تا جایی که یادم میاد نرگس اومده بود به شرکت. بعدش چی شد که از اینجا سر درآوردیم.

با یادآوری اینکه قطعاً گندم این وضع و دیده هولش دادم که افتاد از تخت زمین.  
چشم‌ام روی بدن لختش موند.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و از اتاق زدم بیرون.  
با صدای بلند اسم گندم و داد زدم اما صدایی نشنیدم.  
اتاقش و باز کردم که نبود... تختش تمیز بود... کمد لباساش و باز کردم...  
خالی بودند...

عربده زنان به سمت نرگس رفتم و موهایش و تو دستم تاب دادم.  
با داد بلندی تو صورتش غریدم:

+ توله سگ تو اینجا تو تخت من با بدن لخت چه گهی می خوری؟ اومدی که زندگیم  
و به هم بزنی... گفتم دوست نداشتم با دختری که بهش تجاوز شده زندگی کنی فرار  
کردی گفتم باشه... واسه چی الان اومدی تو زندگی من هااا؟

-آخخ نکش مهدیار سرم درد گرفت.

موهایش و گرفتم و دنبال خودم کشیدم توی اتاق گندم.

+ بین گندم رفت... زنم رفت... همین و می خواستی بی همه چیز؟؟؟!!!

پوزخندی زد و گفت:

-زنم انقدر بی منطقه که دلش و نپرسیده چمدون به دست رفت.

انقدر داد زده بودم که گلویم می سوخت.

رو به روم ایستاد و مثل گذشته دستش و روی گردنم که خیلی حساس بودم کشید و با

شهوت گفت:

-یادمه وقتی گردنت و لمس می کردم می گفتم دوستم داری...

چشم هام و بستم... برای لحظه ای گندم از یادم رفته بود...

پرتم کردم رو تخت و خیمه زدم روش که خنده ی مستانه ای سر داد.

سرم و داخل موهایش بردم و با چشمای خمار گفتم:

+راستش و بگو چقدر به این و اون دادی ها؟!

سیلی به باسنش زدم و بلند داد زدم:

+ این اُپنه؟

سیلی بعدی و روی ک\*ص\*ش زدم که آخی کشید و دوباره سوالم و پرسیدم.

+ تو زندگی من چه گهی می خوری ها؟ کی فرستادت تا زندگی من و از هم بیاشی

جنده؟



- به من نگو جنده؟

گردنش و لیس زدم که چشم هاش و بست آه بلندی کشید.

گردنش و با دستام گرفتم و فشار دادم.

- مهدیار غلط کردم.

+ دیگه دختره ی جنده... اومدی زندگی من و به هم بزنی ها؟؟!!

+ از کی جندگی می کن ها؟ از وقتی که من و دوره دی و رفتی؟ دلت میخواست چرا به

خودم نگفتی ج\*نده؟! .. ماله منم کلفته میخوای نشونت بدم؟

بلندش کردم و صورتش و چسبوندم به دیوار و پیچ زدم:

+ یا میگی چرا اومدی از قبر اومدی تو زندگیم یا کاری که می کنم که آتیش بگیری  
فهمیدی؟!

از ترس سرش و تگون داد و گفت:

-دلم بعد از عمری واسه عشق قدیم تنگ شده همین.

عربده زدم.

+ زر نزن! قمبل کن.

ترسیده و لرزون خم شد.

تفی زدن به ک\*ی\*ر کلفتم یک جا واردش کردم

.

جیغی غلیظی کشید که تند تند تلمبه زدم . آه می کشید.

+ جووون دوست داری؟!

تحریک شده بودم مدتی بود که بت گندم هم رابطه نداشتم و کمرم پر بود. داغ کرده بودم...

با صدای دورگه‌ای گفتم:

+ زانو بزن هرزه.

زانو زد.

ک\*ی\*ر\*م و جلو بردم و خشن پیچ زدم:

+ بخورش!

شروع کرد به خوردن تخمام که آه غلیظی کشیدم. عقب کشیدم.

موهایش و چنگ زدم و بلند کردم.

جیغی کشید که زدم تو دهنش و پرتش کردم روی تخت.

ضربه ی محکمی به صورتش زدم و گفتم:

+ توهّم که خیس کردی...

خودم رو بالا کشیدم... با لباسم خیزی واژنش رو پاک کردم و گفتم:

+ نه، تو نباید خیس بشی، میخوام تو رو خشک خشک بکنم... باید بفهمی چه دردی

کشیدم وقتی این همه سال بالا سر قبری که خالی بود گریه می کردم.

ترک شدنم از طرف گندم یه طرف و زنده شدن نرگس یه طرف...

تا خواست حرفی بزنه واردش کردم.

از شدت درد فریاد میزد... منم تمام خشممو داشتم خالی می کردم.

تنگ بود و این یعنی دست نخورده بود... نداشتیم جا باز بشه و مثل وحشی ها شروع کردم به تلمبه زدن توی کونش...

**جیغ و داد میزد و این عصبانیت منو داشت خاموش می کرد.**

اما هرچه بیشتر میگذشت، سرعتم بیشتر میشد.

سینه اش رو توی مشتم کشیدم و گفتم:

+ حسش میکنی؟ ههههه جنده خانم؟!

## دست رو بالای واژنش گذاشتم و مالیدم.

چند بار محکم مالیدم به واژنش و دوباره وارد کونش کردم.

**صورتش از درد خیس شده بود.**

در همون حال گفتم:

+ چرت صدات در نمیاد جنده ی زندگی خراب کن!

چند تا تلمبه ی محکم زدم و ازش بیرون کشیدم.

زد زیر گریه و هق هق زنان گفتم:

-مهدیار به خدا من قصد نداشتم زندگیت و خراب بکنم... من و مجبور کرد...

چونه اش و محکم توی دستم گرفتم و با داد گفتم:

+ کی؟ کی گفته؟ یه اسم به من بده!

به نفس نفس افتاده بود. از پارچ آب کنی آب به صورتش زدم و دادم تا بخوره.

-سامیار!

+ سامیار کدوم خریه دیگه؟

-ارباب عمارتی که زنت توش زندگی می کرد.

چونه‌اش و ول کردم. باور کردنی نیست...

گوشه ی دیوار سر خوردم و سرمو بین دست هام گرفتم.

+ از کجا؟

-چی از کجا؟

+ از کجا فهمید گندم با منه؟

-یکی فیلم خواستگاریت و برانش فرستاده اونم دید و...

+ دید و برای انتقام تو رو فرستاد جلو...

-اوهوم.

+ کجا دنبال گندم بگردم آخه؟اون که کسی و نداره...

به سمتش خیز برداشتم و موهایش و دور دستم تاب دادم.

با گلویی که از داد زیاد می سوخت گفتم:

+ توعه عفریته هنوز مهر ازدواجمون خشک نشده، از تو قبر بیرون اومدی و گه زدی به

همه چیز...

با التماس و اشکی که باعث شده بود آرایش صورتش بهه هم بریزه گفت:

-به خدا من گناهی ندارم مهدیار... تو رو خدا غلط کردم مهربی به کارم نداشته باش.

+ زود لباسات و بپوش من و میبری پیشش...

\*\*\*

\*گندم\*

سوار اتوبوس شدیم و به سمت اصفهان حرکت کردیم.

خداروشکر دوستی مثل صدف دارم وگرنه تا الان یه گوشه از این دنیای کوچیک باید

با بچه‌ام جون میدادم.

صدای صدف منو از افکارم بیرون آورد.

-مامان کوچولو به چی فکر می کنه؟



+ به اینکه چقدر بدبخت و به کسی.

- گندم واقعاً تو هیچی از مهدیار نمی دونی؟ دوستاش و نمیشناسی یا اینکه کجا کار می کنه؟

سرم و به شیشه چسبوندم.

+ آه... نمی دونم نه... چند بار ازش پرسیدم اما از سرش باز کرد.

- به نظرت مشکوک نیست؟

+ چه می دونم.

گوشه ای از اتاق نشستم و زانوهام و تو بغلم گرفتم. سرمو تکیه دادم بهشون و طوری که کسی نشونه گریه کردم.

ما بین گریه هام صدای پایین اومدن دستگیره درو شنیدم و سریع صورتم رو از روی زانوهام بلند کردم و به سمت در نگاه کردم.

قامت خمیده ی پیرزن خوش خنده ای با باز شدن در مشخص شد...

از روی زانو هام بلند شدم و سریع اشکام رو پاک کردم اما قبل از اینکه من حرفی  
بزنم گفت:

—تو گندم هستی؟

به سمتش قدم برداشتم.

+ به خودم هستم. ببخشید مزاحم شما شدم.

لبخندی که زد چروک‌های دور چشم‌هاش رو بیشتر نشون داد.

با اون چشم‌های آبی به رنگ دریاش که اشک توش حلقه زده بود گفت:

—منم مهربان هستم... دیگه نشنوم این حرف و ازت... تو هم مثل صدف مثل دختر من  
هستید.

—ای وا می بینم چشم منو دور دیدید دارید دل میدید و قلوه میگیرید.

منو مهربان خانم به صدفی که داشت با صدای بچگونه این حرف و میزد نگاهی  
کردیم و زدیم زیر خنده.

—بیایید بریم تو هال، چای دارچین درست کردم...  
عاشق چای دارچین هستم. یادمه وقتی سروری جون برای اون مار عفوی درست  
می کرد به منم می داد.

با یادآوری اون عمارت و دوری سروری بغضم گرفت.  
—اه دختر تو هم که همش گریه می کنی.

خنده ای به صدف دلخوش کردم که باز صداشو بچگونه کرد و ادامه داد:  
—خب مامانی من چه گناهی کردم که همه اش گریه می کنی؟!

حق با صدف بود!

با اومدن مهربان جان روی زمین تکیه به پشتی نشستیم...

همزمان با چای خوردن از زندگیم، ناراحتی هام، مهدیار، ارباب و اون عمارت و  
آدم هاش تعریف کردم.

بعد از نیم ساعت حرف زدن متوجه خیزی روی گونه هام شدم.

-دختر خوشگلم الان تو دیگه یک نفر نیستی دو نفریدی... باید به خودت بررسی تا یه  
بچه سالم به دنیا بیاری.

درسته که دو روز بود که از مهدیار دور بودم اما دلم بدجوری براش تنگ شده بود ولی  
اون لیاقت من و این بچه رو نداره.  
با عجز گفتم:

+ صدف حداقل تا وقتی که شکمم خیلی بالا نیومده باید سرم و با کار کردن گرم کنم.

یه قلوپ از چایش و خورد و با تعجب گفت:

—وااا هولی؟!—

+ عزیزم همین که شما به من یه جا دادید کافیه... اگه قرار باشه مثل مفت خورا بشینم  
یه جا و کاری نکنم من از اینجا میرم.

دستش و گذاشت روی زانوم و با لبخند گفت:

—باشه گندمک... اتفاقا قبل از اینکه بیاییم آمار چند تا شرکت و درآوردم که دنبال  
منشی می‌گردند...

با ذوق گفتم:

+ خب اینکه عالیه...

اما زود پنچر شدم.

+ من هفده سالمه هنوز!

—عیبی نداره باهاشون صحبت می‌کنیم شاید راضی شدند.

+ باشه.

مهربان خانم با اون لهجه‌ی شیرین اصفهانی گفت:

— حالا پاشید برید بخوابید تا برای فردا سر حال باشید.

\*\*\*

بوی نون و ارزن‌هایی که مشخص است همین الان از تنور خارج شده‌اند میومد.

عاشق این بو بودم. نفس عمیقی کشیدم و با ولع هوای اطرافم رو بلعیدم.

به سمت سرویس رفتم و دستو صورتمو شستم. صورتم بخاطر گریه‌هایی که دیشب

کردم پف کردند.

ساک کوچیکم و باز کردم... چیز خاصی با خودم نیاوردم... برس رو از توی ساک

برداشتم و گذاشتم روی زمین. پرده‌های گل گلی مخمل رو به کنار زدم.

نگاهی به چهره‌ی غرق در خواب صدف کردم. نگاهم و به خورشیدی که داشت طلوع می‌کرد دوختم.

با یادآوری مهدیار قالب شکسته‌ام لرزید.

+ صدف جان...

بدون اینکه چشم‌هایش و باز کنه به پهلوی دراز کشید و گفت:

—هوم؟

+ هوم و کوفت پاشو دیرمون شده مگه نگفتی باید ساعت هشت اونجا باشیم، الان

ساعت

هفت و نیم.

تیز از خواب بیدار شد. نگاهی به ساعت که هفت بود کرد و با موهای مواجه گفت:

—خیلی بدجنسی ترسیدم بابا.

پتو و از روش برداشتم و تا کردم.

+ خیلی خب پاشو باید حاضر بشیم.

—باشه.

مانتوی مشکی، مقنعه طوسی، شلوار کتان مشکی پوشیدم و جلوی آینه نگاهی به  
دختری که صورتش پر از غم بود کردم.

بخاطر خودم نه اما بخاطر این بچه باید سعی کنم روی پای خودم بایستم.

کرم ضد آفتاب و در آخر رژ کرمی رنگی زدم و از اتاق خارج شدم.

—دخترم دارید میری؟ بیایید یه چیزی بخورید بعد برید.

+ توی راه یه چیزی می خوریم دیرمون میشه.

—باشه عزیزم.

صدف با اون صدای جیغش کنارم ایستاد و کیف منو که دستش بود هی تکون می داد.

—بدون کیف می خوای بری؟



ضربه‌ای به پیشونیم زدم.

+ آخ بده هواسم نبود اصلاً.

\*\*\*

\*سامیار\*

نگاهی به مهدیار که با چشمای به خون نشسته و یقه منو تو دستش گرفته بود کردم.

این مرد عشق من و از من گرفته و الانم وقت انتقامه.

با داد گفت:

+ مرتیکه حروم زاده تو کی باشی که پات و تو زندگی من بکنی ها؟

یقه‌اش و سفت چسبیده و یکی تو صورتش خوابوندم.

-تو عشق من و ازم گرفتی.

+ من کاری بهش نداشتم. مادر بزرگت از من خواست بهش تجاوز کنم.

دستم روی هوا موند. بهت زده لب زدم:

-چی؟

پیراهنش و صاف کرد و گفت:

+ بله ارباب الانم پات و از زندگی ما بکش بیرون.

-همه ب همین خیال باش تازه شروع شده گندم و ازت پس می گیرم.

برا اینکه تحریکش بکنم شروع کردم به حرف زدن اما اون زرنگ تر از این حرفا بود.

+ اووووف اگه بدونی چه ک\*ص\*ی داره... هنوزم سفیده؟

مشت سفت شده اش و که دیدم ادامه دادم.

+ آبش خیلی خوشمزه ست... اوووونف کونش و که دیگه نگو انقدر تنگه که اگر روزی  
چهار بارم بکنی باز تنگ می مونه.

برو بابایی گفت و از اتاق بیرون رفت.

هیچ چی اونطوری که می خواستم پیش نرفت. گندم و نمی تونستم پیدا کنم.  
گندم اگه بچه هم داشته باشه مال منه...

\*\*\*

\*گندم\*

هرد و منتظر نشسته بودیم تا مدیر جدید شرکتی که قراره من منشی بشم بیاد.  
همه می گفتند خوشتیپه اما برای من مهدیار چیز دیگه ای بود.  
دلم برای عشقم تنگ شده.

اون به من خیابان کرد.

با باز شدن در و قامت مهدیار توی چارچوب در عرق سرد پشت کمرم نشست.

نگاه برنده ای به من کرد و به صدف گفت که بره.

- همین بیرون می مونی و جایی نمیری الان میام باید بهم جواب پس بدی.

با اخم سری تکون دادم و از اتاق بیرون زدم.

بعد از چند دقیقه مهدیار کیف به دست از اتاق اومد بیرون.

دستمو محکم گرفت و کشید... کشون کشون به سمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم.

+ او ی وحشی ول کن دستمو کندیش...

یا پشت دستش آروم به دهنم کوبید و گفت:

- هیسس هیسس... خفه خون بگیر راه بیوفت.

به زور منو انداخت تو ماشین و درو پشت سرش بست.

پاشو روی پدال گذاشت و با تمام قدرتش فشار می داد.

احساس می کردم بچه ام داره میاد تو دهنم.

با اخم داشت بهم نگاه میکرد که پشت چشمی و اشش نازک کردم.

نمی خواستم بفهمه حامله ام. شاید بخاطر رفتنم لج می کرد و بچه رو ازم می گرفت.

افتادم به جون لبام و تا می تونستم با دندونام پوستشون و کندم.

با پشت دستش محکم زد تو دهنم و با عربده گفت:

–نکن اون لامصبو الان خون میاد.

پر حرص و بدون اینکه بترسم گفتم:

+ لب خودمه دوست دارم تکه تکه اش کنم به تو هم هیچ ربطی نداره.

ترمز محکمی زد و توی کوچه‌ای پارک کرد.

– که لبای خودته نه؟

از رگ متورم شده‌اش ترسم گرفته بود اما برای اینکه کم نیارم سرمو خب معنای  
تایید بالا پایین تکون دادم که روی خیمه زد و افتاد به جون لبام.

با اکراه ازم جدا شد و در همون حال که داشت استارت میزد بدون اینکه نگاهش و از  
لبام بگیره

از لای دندونای قفل شده‌اش گفت:

– گندم وای به حالت بفهمم چیزی و از من مخفی می‌کنی.

پوزخندی گوشه لبم جا گرفت.

+ مثلاً جنابعالی میخایی چه غلطی کنی هاللا؟ اون موقع که لا پای عشق اولت و لبس می‌زنی به من که زنت بودم و داشتم نگاهت می‌کردم توجهی کردی؟

سوالم و با صدای بلند تری تکرار کردم.

دستشو برد بالا که یهو با جیغ گفتم:

+ مهدیار دستت بهم بخوره من می‌دونم با تو...

دستشو آورد پایین و کلافه چنگی تو موهایش زد. مشخص بود از اینکه از خونه فرار کرده بودم

عصبی و کلافه شده با لحن عصبی گفت:

اینطوری اسمم و صدا نکن...

محکم روی فرمون کوبید و با چشمایی که هرچیزی توش بود داد زد:

-لعنتی اینطوری اسم منو صدا نزن...

لبخند شیطانی زدم و دوباره اسمش و صدا زدم.

چونه مو محکم توی دستش گرفت و تو صورتم غرید:

-می دونم باهات چی کار کنم... همه ی بدبختیامون زیر سر اون حروم زاده ست.

دوست نداشتم تمرکزش و موقعی که رانندگی میکنه از دست بده. با تن صدایی که

می دونم همیشه بهش آرامش می داد گفتم:

+ از کی حرف می زنی.

دادی زد که شونه هام از ترس بالا پریدند.

-اون سامیار حروم زاده رو میگم. جلوی چشمای من از بدن سفید زخم برام میگه... من

و تهدید میکنه که تو رو از من می گیرد هه...

دهنم از حرفای مهدیار باز مونده بود. می ترسیدم یه کلمه بگم و منو بکشه.

نگاه تلخی بهم کرد و با درد گفت:

-اگه من و سامیار و بذارم کنار هم کدوممون و انتخاب می کنی؟



ابروهام و بالا انداختم. معلومه که مهدیار و انتخاب می کردم. من با عشق باهاش زیر  
یه سقف زندگی می کنم اما با سامیار نه... اون من و در حد کور شدن زد.

-چیه چرا ساکتی ها؟ مگه با تو نیستم؟

+ اَههه... هی هیچی نمیگم واسه خودت حرف می زنی... من با بچه ای که از تنها مرد  
زندگیم هستش چرا باید کسی که مثل سگ پاهام برخورد کرده بمونم ها؟

وسط خیابون ترمز کرد.

به سمتم خیز برداشت و با صدای لرزون گفت:

-چی گفتی؟

خودمو به شیشه تکیه دادم و با تته پته گفتم:

+ هی..هیچ...ی...

-نه نه، الان گفتی بچه!

دستشو روی شکمم گذاشت و با چشمای نم دار گفت:

-تو حامله‌ای گندمم؟ من قراره بابا بشم؟

مثل بچه‌ای صحبت می‌کرد که به خواسته اش رسیده.

+ اوهوم...

سرمو روی سینه اش گذاشت و به خودش فشار داد.

پیشونیم و بوسید و حرکت کردیم به تهران.

\*\*\*

+ اه پناه چرا انقدر سرتقی تو؟ به کی کشیدی ها؟ بگیر بخواب دیگه...

-به تو!

رو به مهدیار که توی چارچوب در ایستاده و با لبخند نگاهمون میکرد گفت:

+ خیلی بدی من سرتقم؟

کنارمون نشست و هر و مون و بغل کرد.

نفسش و زیر گوشم فوت کرد و با صدایی که از شهوت می لرزید سینه امو چنگ زد و گفت:

-نظرت چیه یه داداش کوچولو واسه دخترمون بیاریم.

توی چشمایی که دنیای من شدند زل زدم. پناه و توی تختش گذاشتم و به تاب خودمون رفتیم.

-گندم من برم یه دوش بگیرم توام آماده باش دیگه...

به صورتی که با ذوق داشت منو برانداز میکرد کردم و باشه ای گفتم.

\*مهدیار\*

به بدن سفیدش توی اون پیراهن خواب حریر که برجستگی‌های بدنش و نشون می داد و رو به روم ایستاده بود حوله رو روی زمین انداختم و به سمتش خیز برداشتم.

پیراهنش و توی تنش جر دادم.

-مهدیار این همون پیراهنی بود که دوستش داشتی چرا پاره اش کردی؟

لیسی به گردنش زدم که آه بلندی کشید گفتم:

+ بازم برات می خرم... روزی ده تا از اینا برات می خرم...

با عشوه خنده‌ای کرد.

آروم و خمار با لحنی که شهوت توش موج میزد لب زد

- دلم برای این لحظه‌ها تنگ شده بود...

- منم عشقم

همونجور که لب می‌گرفتم با دستم باسنش رو میمالیدم.

+ تلافی همه ی روزهای از دست رفته رو امشب در میارم عمرم.

با شنیدن حرفم اروم خندید و گفت:

- تا آخرش باهاتم.

ابرویی بالا انداختم.

وقتی لباشو بهم مالید نا خوداگاه دستم رو گذاشتم رو لبش که دیگه اصلا تکون

نخورد.

با انگشت شستم یکم روی لبش رو نوازش کردم. سرمو آروم بردم جلو... لبمو گذاشتم رو لباش...

چشاشو بست منم محکم تر مک زدم. دستش و گذاشت پشت گردنم و من و بیشتر به خودش فشرد.

لباش طعم عسل می دادند... از اینکه همیشه طبیعی و بدون آرایش بود خوشم میومد. شروع کردم گردنشو مک زدن که اه ریزی میکشید. حرارت سینه هاش داشت دیونم میکرد. بخاطر شیر دادن به پناه سائزشون بزرگ تر شده بود...

سینه هاش رو آروم فشار دادم. مثل ژله بود لعنتی... با دست میزدم زیرش تا تکون بخوره اونم خنده های ریز سکسی میکرد. خم شدم روشو با نوک زبونم سره سینه هاشو خیس کردم آروم میک زدم. -اوومممم مهدیار.

+ جوون مه‌دی‌ار تو ناله کن برام فقط... لعنتی دلم واسه بدنت تنگ شده بود عمرم

انگشتم اشارمو گذاشتم تو دهنش که خیلی ناز انگشتمو می‌مکید. توله راه افتاده بود.

خط لای سینش رو زبون می‌زدم که دیدم آه و اوهش در اومده.

انگشتمو از دهنش در اوردم گذاشتم لای پاش که شورت تنش بود... مثل پیراهن

خوابش حریر بود. یه آه بلند کشید که تو جووووم کشدار من گم شد.

کامل خوابوندمش رو تخت. از رو شورت کصشو مک می‌زدم و زبون می‌زدم.

نفس نفس می‌زد. قفسه سینه‌اش هی بالا پایین میرفت.

برش گردوندم آروم شورتشو کشیدم پایین.

+ اوف...+

یه کون سفید با یه کص سفید و تپل تمیز صاف.

سرمو بین پاهاش بردم و زبونمو رو لبه های کصش کشیدم.

- آهههههه اومممم برام بخورش مهدیارم لباس بزن اووووف...

تند تند ککش رو زبون میزد.

زبونمو لوله کردم تو سوراخش و با زبونم براش تلمبه زدم.

سرمو به ککش فشار داد.

- اووووف لعنتی هنوزم خوب میخوری.

با تعریفایی که ازم میکرد غرق لذت شده بودم.

وقتی دیدم بدنش داره میلرزه سرمو عقب آوردم و براش چوچولشو مالیدم که بعد چند دقیقه ارضا شد.

دستشو گذاشتم رو ک\*ی\*ر\*م. یه بوس به کلاهکش زد و شروع کرد به ساک زدن.

تو اسمونا غرق بودم. صورت ناز عشقم و میدیدم که چجوری لبای خوش فرمش و تلمبه میزنه بد تر حشریم میکرد.



موهاشو جمع کردم تو دستم تند تند تلمبه زدم تو دهنش دیدم داره عق میزنه بیخیال شدم.

دوست نداشتم عشقم اذیت بشه گفتم بلند شو بعد خمش کردم.

یه تف زدم به کلاhek ک\*ی\*ر\*م که داشت می ترکید.

آروم سرشو گذاشتم تو ک\*ص\*ش که یه آه غلیظ و بلند کشید و لبشو گاز گرفت.

تا ته کردم توش. یه دستم هم گذاشتم رو چوچولش و بین تلمبه هام محکم دایره مانند تکون میدادم. دست آزادم و خیس کردم و گذاشتم روی نوک سینه اش که اووفییی گفت.

دستامو رو پهلوهاش گذاشتمو تند تند تلمبه زدم... صدای برخورد بدنمون با آه و ناله های جفتمون پر شده بود.

حدود نیم ساعت بود داشتم ک\*ص\*ش\*و جر میدادم. یه سیلی روی سینه هاش زدم که آخ پر دردی گفت. ک\*ص\*ش رمز شده بود و داشت نبض میزد.

+ گندم داگی شو.

برگشت و باسن سفیدشو داد بالا.

+ اووووف گندم خیلی دوست دارم خیلی...

سیلی محکمی رو باسنش زدم.

کیرمو با آب کصش خیس کردم و کشیدم رو سوراخ باسنش.

نالهاش داشت دیوونه میکرد.

کیرمو با سوراخش تنظیم کردم و هل دادم تو که جیغ بلندی کشید. کونش تنگ بود

چون هیچوقت از عقب کرده بودنش.

- آییییی تروخدا مهدیار درش بیار.

- هیس عمرم مگه قرار نشد عشق و حال کنیم پس هیچی نگو فعلا باید زیرم جر

بخوری...

یکم بی حرکت نگهش داشتم تا جا باز کنه. سوراخش هی باز و بسته میشد.

بعد از چند دقیقه تند تند عقبو جلو کردم. آخخخ که چه تنگ بود.

+ آههههه گندم...

با صدای شهوتی لب زد.

- جوووووونم عشقم بکند که دارم جر میخورم.

با شنیدن حرفش حشری تر شدم و تند تر تلمبه زدم.

دستم رو نوک چوچولش گذاشتم و تند تند مالیدم با یکی از دستام داشتم سینه شو

میمالیدم

اونم انگار داشت لذت میبرد.

- اووووف آهههه تند تر مهدیار واییی...

حرکت انگشتامو رو چوچولش بیشتر کردم و تندتر تلمبه زدم که با آبش با فشار تو

دستم خالی شد.

دستمو بالا آوردم و جلو صورتش گرفتم.

+ دوست داری طعم خودتو بچشی عشقم؟

اومییی گفت و با ناز همه انگشتامو لیس زد.

خم شدم لبش و بوسیدم.

+ عاشقتم.

- منم عاشقتم مهدیارم.

بعد از چند تا تلمبه محکم آبم داشت میومد که از کونش بیرون کشیدم و گذاشتم توی

ک\*ص\*ش... یه تلمبه زدم و آبم و توش خالی کردم.

هر دو بی حال شده بودیم. روی بازوم خوابوندمش رو تخت و چشامو بستم.

یک سال و نیم سال از اون روزهای شوم می گذره...

هر زندگی بالا و پایینی هایی داره...

گاهی اوقات ما آدم ها فرار رو ترجیح میدیم در صورتیکه این اشتباه ترین کار میتونه باشه.

از گذشته همیشه فرار کرد. آبی که ریخته رو هیچوقت نمیشه جمع کرد.

هیچ دردی از تنها بودن بدتر نیست...

خدا رو شکر می کنم که سامیار به اون عمارت اومد، تا بشه پلی برای رسیدن من به مرد واقعی رویاهام.

نگاهی به چشمای غرق در خواب مردی که عشقش رو خرجم کرده می کنم...

لبخندی زدم و به ثانیه نکشیده خوابم برد.

\*\*\*

امروز قراره سالگرد ازدواجمون و جشن بگیریم.

از صبح توی همون عمارتی که مهدیار ازم خواستگاری کرده بود و با خدمتکارا مرتب کردیم.

پیراهن سرمه ای مخملی رنگ و که از یک طرف تا زانوم چاک میخورد پوشیدم. برای اولین بار آرایش غلیظی کردم... پایین موهای بلندم و کمی فر کردم و دورم ریختم... دختر کوچولوم و که پیراهن صورتی چین چینی تنش بود و از بغل مهدیار گرفتم و با لذت به همسرم که توی اون کت و شلوار سرمه ای محشر شده بود خیره شدم.

—عشقم خیلی خوشتیپ شدی.

لبم و به دندون گرفت و مکید.

+ ۱۱۱ زشته جلوی پناه... این و بگیر بغلت تا رژم و تمدید کنم.

با ورودمون به جمعیت همه بلند شدند و دست و سوت زدند.

دستم و دور بازوی تنها مرد زندگیم انداختم و شونه به شونه پله ها رو طب کردیم.

با دیدن سامیار که داشت به سمتمون میومد دهنم باز موند...

زندگی روی خوشش و ازم گرفت...

کاش هیچوقت اون جشن و نمیگرفتم...

پایان.

و یک تشکر ویژه داریم از عضو ویژه رمانامونه که زحمت خرید این فایل رو کشید و رایگان به شما هدیه داد

رمانامونه

منتظرتونیم Join In @Romanamone